

نام کتاب : دختری در باد

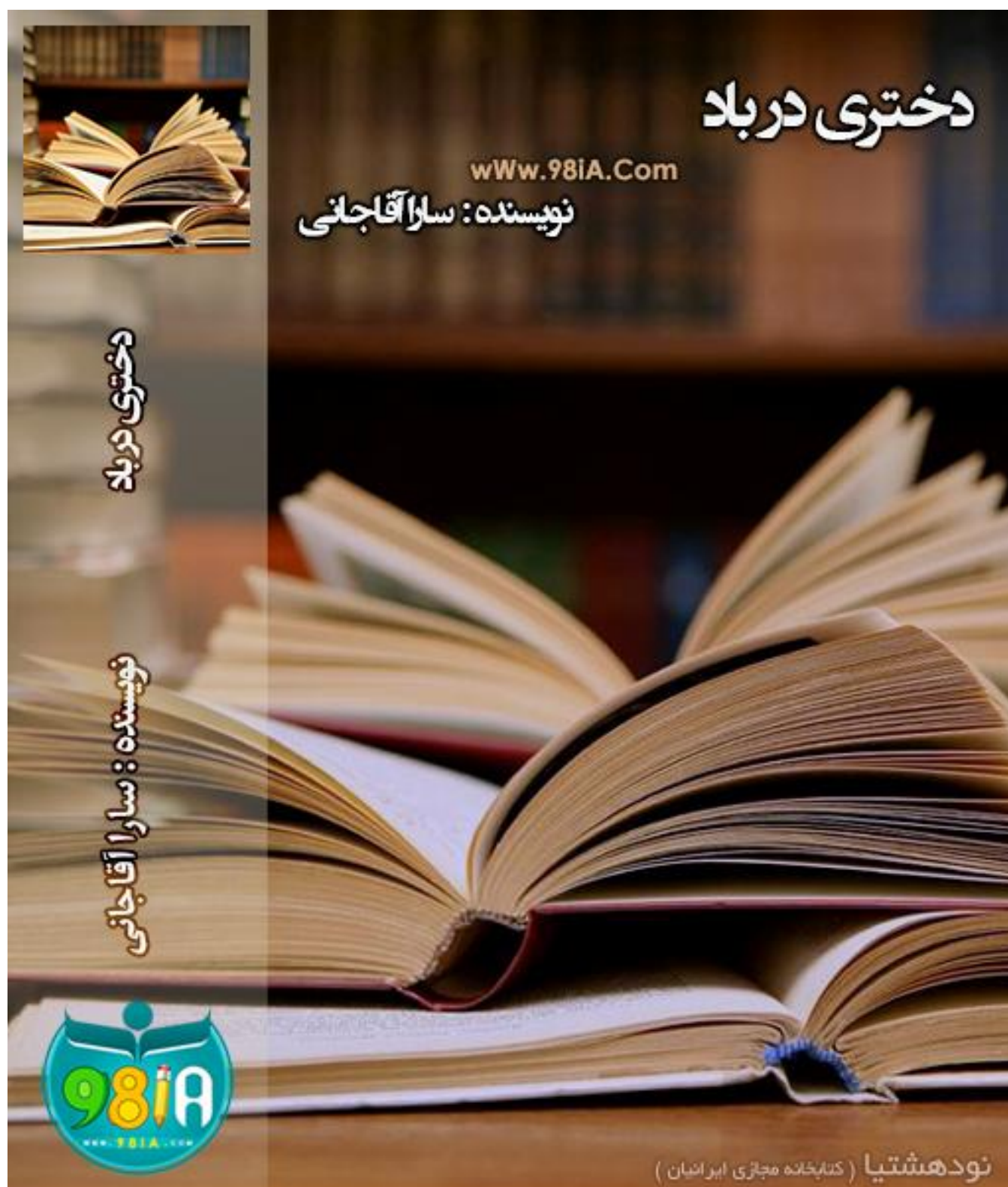
نویسنده : سارا آقاجانی کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : انجمن نودهشتیا

مقدمه:

در میان پیچک های پیچیده در دیوار ذهنم
 پیچ و تاب می خورم و گم می شوم
 در زمان و مکان
 در روح و جسم
 در شوق پرواز گم می شوم
 در دور و نزدیک صدا می شنوم
 یکی حمایت
 یکی تهمت
 خسته از تمام فاصله ها
 فریاد خستگی سر می دهم.....

جلوی آینه ایستادم ... باورم نمیشد که این چروک های ریز کنار چشم یه دختر باشه ... که هنوز سنی نداره
 ...هنوزم که هنوز از اینکه جز من ، کسی وارد زندگیش بشه زجر میکشم بعد از گذشت پنج سال نمیتونم هضم
 کنم که چه جوری شد که من و اون وارد این بازی مسخره از پیش تعیین شده شدیم ... مجهوله واسم که چه
 جوری من شدم این و اون شد اونی که نباید ...
 من و ندا محبی ، دختر خانواده محبی که پدرم رو از دست دادم و دختر سوم خانواده ام که برادر و خواهرم (وحید و
 ویدا) به ترتیب ۵ و ۱ ازم بزرگترند ...
 مادرم میگه نخواستنه بودم و شاید

شاید علت اینکه من اینقدر الان بی پشتوانه ام و هرکس جرئت میکنه برای زندگیم تصمیم بگیره بی پدر بودنمه...

وقتی به گذشته برمیگردم افسوس روزای خوبمو میخورم که یک ماه بیشتر طول نکشید روزای خوش زندگیم که به باد رفتن...

خودمو به زور از گذشته و خاطراتش میکشم بیرون...

تازه یادم افتاد امروز باید میرفتم دنبال کارای پاسپورتم، سریع از جام بلند شدم تا برای رفتن آماده بشم... از توی کمد یه شلوار سفید با شال همرنگش و یه مانتو ساده مشکی انتخاب کردم تا بپوشمشون... از اون موقع که دیگه امیر سام توی زندگیم نبود خیلی برام مهم نبود چی بپوشم به همین خاطر بدون هیچ تعللی پوشیدمشون... از اتاقم بیرون ادم میدونستم کسی خونه نیست... مامان صبح زود میرفت ورزش ویدا هم که خواب بود به همین خاطر بود و نبودش خیلی تاثیری نداشت... برادر هم که سوئد زندگی میکرد، به اندازه کافی اطلاعات دادم.... پرونده که حاوی مدارک برای تمدید پاسپورتم بود رو از روی اپن آشپزخونه برداشتم و به سرعت کفش های تابستونی سفیدم رو پام کردم و از خونه زدم بیرون همین طور که در رو میبستم خشکم زد... مات موندم... مثل روز اولی که میدیدمش... مثل همیشه موقر، خوش پوش، خوش تیپ، زیبا... یه تیشرت آبی خوش رنگ پویده بود با یه شلوار سفید و کفش سفید تابستونی... از این حیث شبیه هم لباس میپوشیدیم... یکی از پاهاش رو تکیه داده بود به ماشین شاسی بلند مشکی رنگشو دست هاشو تو هم قفل کرده بود... اصلا حواسش به من نبود و به پیر مرد نابینایی که از خیابون با عصای سفیدش با احتیاط رد میشد نگاه میکرد... اما انگار سنگینی نگاهمو حس کرد که سرشو به طرفم چرخوند... نگاهم با نگاهش گره خورده بود... به خودم که نمیتونستم دروغ بگم عاشقش بودم دوستش داشتم اما... یه چیزی فرق کرده بود نگاهش.. نگاه امیر سام من نبود... به صورتش نگاه کردم همون ترکیب اجزا... چشمهای درشت و کشیده مشکی ابروهای مردونه و خوش فرم بینی قلمی و لب های متناسب و وموهاش که به طرف بالا حالت داده بودشون هر دختری رو مجذوب خودش میکرد... و حتی فکر این که دختری جز من توی زندگیش باشه هم عذابم میداد... نمیدونم چه قدر گذشت که خیره نگاهش میکردم اما مغزم فرمان میداد زودتر اونجا رو باید ترک کنم.. اره اگر فرار نمیکردم غرورم له میشد... و اگر میرفتم برای بار هزارم خودم رو لعنت میکردم.....

باید میرفتم.... پوشه مدارک رو محکم تر تو دستم گرفتم اولین قدم رو جهت مخالف امیرسام برداشتم...دومین قدم...صداش که صدام میزد میخکوبم کرد :

- وندا

بعد انگار بخواد اصلاحش کنه گفت :

- خانم یه چیزی از توی پوشتون افتاد روی زمین

برگشتم طرفش و نگاهی بهش انداختم بعد جهت نگاهمو عوض کردم و به زمین دوختم خم شدم و ورقه درخواست تمدید پاسپورتم رو برداشتم هنوز کمر راست نکرده بودم که صدای آشنایی شنیدم صدای کسی که ارزش متنفر شده بودم

- امیر سام مادر... آرسامو ندیدی؟! پسره سر به هوا نمیدونم کجا گذاشته رفته کجایی؟! داری کجا رو نگاه میکنی؟! گوشت با منه؟!

نگاه امیر سام رو دنبال کرد و به من رسید ...

- دختره چشم سفید بی آبرو مگه صدمبار نگفتم باپسر من حرف نزن

بعد انگار که داره به خودش میگه زیر لب گفت :اختیارمون رو دادیم دست بچه ها ...هی گفتم مرد این خونه شوم رو بفروشیم مگه گوش داد ...

دیگه نمیتونستم حضور مادرش رو تحمل کنم با شونه های خمیده ام چند قدم دیگه برداشتم دستم رو برای تاکسی تگون دادم ..راننده پرسید کجا میری دخترم?!- بدون اب دادن بهش سوار شدم ...دوباره پرسید کجا برم?!

- حرکت کنید بهتون میگم

ماشین رو حرکت داد نگاهم بی اراده به سمتش کشیده شد ...پشت فرمون نشسته بودو سرش رو روی فرمون گذاشته بود ..دلم داشت آتیش میگرفت ...بغض بدی گلومو گرفته بود دوباره داشتم گذشته رو به یاد می آوردم مجسم تر از همیشه....

اون روزا تازه میخواستیم اسباب کشی کنیم و از محله قدیممون به محله بالاتر و یه خونه بزرگتر نقل مکان کنیم ...اون موقع همسایه ای داشتیم که نزدیکی خونمون بودن دخترای همسایه با من و خانم صفوی با مادرم خیلی جور بودن...به همین دلیل خیلی ناراحت بودیم که از اونجا میخوایم بریم ...

خانواده صفوی دو پسر داشتند و دو دختر ...امیر سام پسر بزرگ خانواده صفوی آرسام پسر کوچک خانواده وآسا و السا... که آسا بعد از امیر سام السا قبل از آرسام به دنیا آمده بودند ...

من توی مدتی که اونجا بودیم پسر بزرگ خانواده رو ندیده بودم خانم صفوی هم اصلا توجه خیلی خاصی به من نداشت که مثل خیلی از دخترا احساس اینکه بالاخره خانم صفوی منو برای پسرش که تا به حال ندیده بودم میگیره نداشتم.....و اصلا نمیدونستم پسره تا به حال دیده نشده مجرده یا متاهله....

با این همه تفاسیر ما از اون محله رفتیم ... با کلی ناراحتی.....

بعد از چند وقت موضوع عجیب غریبی رو شنیدم اونم اینکه خانم صفوی خونشون رو فروختن و دقیقا خونه ای رو خریدن که فقط یک خونه با ما فاصله داشت رو خریدن.....

وندا

با السا و آسا در ارتباط بودم میگفتن مادرشون نتونسته صمیمیتی که با خانواده ما داشته با همسایه دیگه ای برقرار کنه به همین خاطر اونها خونشون رو فروختن

من و خواهر های امیر سام دوباره مثل قبل با هم همخونه شده بودیم یا من اونجا بودم یا اون ها حتی روزی رو که برای ادای نذرم مجبور بودم تنهایی برم مشهد السا و آسا اینقدر اسرار کردن که با من بیان من هم که از خدام بود تنها نرم با اون ها راهی سفر شدم بعد از برگشتنمون از مشهد زندگیم بدون اینکه من بدونم در حال تغییر بود من تصمیم داشتم برای عمل جراحی اقدام کنم تا پوست شکمم رو که بر اثر رژیم سخت و کم کردن ۱۰۰ کیلو وزن بدجوری شل شده بود صاف کنم.اما نشد ...نه اینکه نشه ولی خب سرگرم مسائل دیگه ای شدم

من که تا بحال امیرسام صفوی رو ندیده بودم فهمیدم به زودی چشمم به کمالش روشن میشه این خبر رو هم آسا بهم رسونده بود که پسر عزیز کردهخانواده قراره حالا که درسش توی آمریکا تموم شده برگرده ایران

خیلی کنجکاو بودم بعد از ده سال دوستی با این خانواده. پسر بزرگشون رو بینم ...هیچ وقت روزی رو که آسا بهم خبر داد برادرش برگشته ایران از خاطرم نمیره

اون روز خونه بودم که گوشیم زنگ خورد ...اصلا حوصله فک زدن رو نداشتم ...بار اول زنگ خورد و منم اصلا از جام تکون نخوردم تا قطع شد....بعد از چند ثانیه دوباره گوشیم زنگ خورد دیگه صداش رفته بود رو اعصابم با غیظ بلند شدم و گوشی رو گرفتم توی دستم اگر طرف رو به روم بود حتما خفش میکردم ...با دیدن شماره آسا چشمام برق زد منم که داشتم از فضولی میترکیدم و منتظر یه خبر از برادر آسا سریع. جواب دادم و گوشی رو چسبوندم در گوشم ...

- الو وندا ...!داداشم داره میاد ...نمیدونی چقدر تو پوست خودم نمیگنجم... از حرف زدنش و ابراز احساساتش خنده ام گرفت ...تک خنده زدم که با دلخوری مصنوعی گفت مسخره ام میکنی !!?

- نه بابا با نمک گفتمی ...همین ...

- اونو ول کن....نمیدونی داداشم. بالانسبتش مثل خر درس خوند تا دانشگاه تهران قبول شد. با چه بدبختیی بورسیه شد واسه ارشد و دکترا...بعدم که باز بالانسبتش مثل خر اونجا کار کرد تا به اینجا رسید....

- پس برادر مفلوکی داری....!!!

- این خر و گاوها رو نگفتم به مفلوکیش پی بیری ...گفتم بدونی بین ما چهار تا فقط اون یه چیزی شده

- چه چیزی شده ???!!

- مرض از کی تا حالا گوله نمک شدی ماتم ?

- بی تربیت دیگه باهات کاری ندارم...کاری نداری !?

- نه ندارم ..مامانم داره ناجور صدام میزنه ..من رفتم

بعدم قطع کرد ...گوشی رو گرفتم رو به رومو زیرلب گفتم دیونه.....بعدم توی ذهنم از امیر سام یه پیرپسر با یه عینک ته استکانی تصور کردم ...همین طور تو صورتاتم غرق بودم که گوشیم تو دستم لرزید ...حسابی ترسیدم و با عصبانیت جواب دادم

- هان !!?

- بیشعور هان چیه !! آهان میخواستم بگم مامانم جمعه دعوت کرده بریم بیرون ...امیر سامم میاد ...

وندا

سپس قطع کرد... با توصیفاتى كه از آسا شنیده بودم ديگه تمایلى به دیدن امير سام صفوى نداشتم....
 عارغم بی میلی من جمعه هم رسید ...همه اهل خونه جنب وجوش خاصی داشتند ...ويدا يکى از بهترين لباس
 هاشو پوشیده بود برادرم وحید هم با همسرش تازه از مسافرت برگشته بودند منتظر دیدن امير سام بودند...ولى
 من برخلاف همیشه حتى برای ست کردن لباس هام تلاشى نکردم...شلوان شیش جيب ارتشيم رو با سارافون
 چهار جيب ستش پوشیدم و شال سبز تيره اى رو روی سرم انداختم ...کلاه پسرone سبز مخملیم رو هم روی
 شالم گذاشتم تا اگر هوا مساعد نبود شالم رو نگه دارد هم آفتاب اذیتم نکنه...نگاهى به خودم توى آيينه انداختم
 و بى اراده قهقهه زدم ...شده بودم عين قاچاق چيای زن

همه با هیجان منتظر دیدن امير سام بودند ...من مامان و ويدا با يه ماشين ...و وحید و فرناز همسرش با ماشين
 خودشون را افتادیم...پشت در باغ بودیم كه گوشيم زنگ خورد...
 - علو...!

آسا- سلام خره كجايين؟؟؟

- سلام گاوہ ... درو باز كن...

- مگه من در باز كنم كه درو باز كنم ..الان به بابا ميگم بيا دم در ...

گوشى رو قطع كرد...ديگه عادت كرده بودم يهو تماس رو قطع كنه....

ازماشين پياده شدیم تا بابا و وحید ماشين ها رو پارک كنن...

آسا برای استقبال اومده بود دم در ..تا منو دید اومد بغلم كرد و محكم فشارم میداد ...

آسا- چه طورى ماتم...؟؟؟

- خودتى بى شعور اصلا چرا ماتم؟؟؟

- بعدا بهت ميگم چرا ماتمى....راستى وندا داداش جونم نيامده ...

وحید كه تازه به جمعمون اضافه شده بود ...با شنیدن اين خبر به وضوح مثل لاستيكي كه پنچر بشه بادش
 خالى شد.....

وحید - چرا نيامد آسا خانم؟؟؟

آسا - والا ما هم نمیدونیم ... کله سحری دوستش اومد دنبالش ... اونم با عجله رفت ... هرچی مامانم بهش گفت زشته مهمون دعوت کردم اهمیت نداد...

خیلی آروم بهش گفتم : آدم هر چی که اتفاق میوفته تو خونشون رو که نمیگه!!!

آسا- تو نمیخواه به من تربیت یاد بدی .. بی تربیت... و خندید

بعد به سمت مامانم و فرناز و ویدا رفت و سلام داد بر گشت و یه پس گردنی به من زد ... منم که به پس گردنی حساس بودم به همین دلیل افتادم دنبالش

آسا که عادت داشت وقتی میدوید پشت سرش رو نگاه میکرد ... تا برگشت نگاهم کنه دستم رو دراز کردم وشالش رو گرفتم ... آسا افتاد توی استخر و منم که دستم به شالش بود به دنبالش کشیده شدم... نمیتونستم نفس بکشم بدترین چیزی که ازش میترسیدم آب بود و شنا و استخر... چشمم رو بسته بودم و چون نمیتونستم نفس بکشم آب قورت میدادم... مدام دستامو تگون میدادم و چون جایی رو نمیدیدم احساس کردم یه چیزی اومد توی دستم خوشحال از اینکه شاید بتونم خودمو بکشم بالا فشارش دادم و خودمو بالا تر کشیدم دستی رو زیر بازوم احساس کردم که به طرف دیگه ای داره میبرتم احساس آرامش کردم و فشار دستم رو روی اون شی کم کردم... بعد از چند ثانیه احساس کردم هوا وجود داره .. خواستم نفس بکشم که یکی با مشت محکم زد به کمرم ... هرچی آب قورت داده بودم آوردم بالا حس خوبی نداشتم لباس هام خیس بود و سنگین ... با ترس چشمم رو باز کردم...

وندا

یک طرفم وحید و زنش و یک طرفم السا ایستاده بود و آسا روی زمین ولو شده بود یک ریز غر میزد...
- دختره بیشعور دارم میکشمش بالا دست انداخته به گردنم داره خفم میکنه اون چشمای بابا غوریش رو هم مبینده.....

خنده ام گرفته بود تا خواستم بخندم احساس خفگی بهم دست داد و دوباره آب بالا آوردم و دل و روده ام هم داشت بالا میامد...

دستی رو پشت کمرم احساس کردم که داشت شونه هام رو ماساژ میداد صدای خاله شهناز (خانم صفوی) رو شنیدم

- خاله قریونت بره حالت خوبه من توی حیاط بودم ...

همین طور که حرف میزد کمرمو مالش میداد....صدام بدجور گرفته بود با همون حال گفتم:

- خاله حالم خوبه نگران نباشین...

- مطمئنی وندا جون اگر حالت خوب نیست بریم درمانگاه؟!

وحید- نه خاله شهناز این دختر ما یکم لوسه ...مگه این استخر چه قدر حمق داره !فوقش ۵/۱ متره....این وندا زیادی میترسه خاله ...

خاله شهناز از پشت سر اومد جلومو گفت :

- لباس آوردی خاله ؟

آسا- مامان وندا به جز این لباس خفنهاش چیزی نیاورده ...مطمئنم...

- خاله مشکلی نداره میرم توی آفتاب تا خشک بشم...

خاله شهناز - آسا مادر نیاوردی لباس؟؟

آسا- نه مامان دفعه پیش که اومدیم باغ همه رو بردیم خونه ...

خاله شهناز- بلند شید برید توی آفتاب تا سرما نخوردید ..

خواستم از جام بلند بشم که سرم گیج رفت و نزدیک بود که دوباره با سر برم توی آب که وحید از پشت گرفتم ...کمرم رو صاف کردم ولی سرم هنوز گیج میرفت..

وحید- حالا ببینا ...امروز تو یه کاری میدی دستمون دستو پا چلفتی..

وحید بردم توی آفتاب و نشوندم روی زمین ...

دستامو پشتتم گذاشتم و پاهامو روی زمین دراز کردم آسا هم کنارم نشست ...

آسا- حالا خوبی آدم خفه کن؟؟

- آره الان خوبم خیلی ترسیده بودم ولی تو نجاتم دادی

صدای خاله شهناز میومد که آسا رو صدا میزد...

آسا- من برم ببینم مامان چیکارم داره الان برم میگردم...

دور و اطرافم رو نگاه میکردم که یه سایه یا حتی ادم رو دیدم که از بالای در سعی داشت پایین برود... صاف نشستم و چشمام رو چند بار باز و بسته کردم تا ببینم درست میبینم یا نه ...
که دیدم بله یه نفر داره از در پایین میپره ...منم ترسو شروع کردم به جیغ زدن و دزد دزد گفتن

وندا

با اون همه جیغی که من زدم نه تنها فرار نکرد بلکه داشت به طرفم میامد ...دیگه داشتم جون به لب میشدم که صدای وحید رو از پشت سرم شنیدم:
وحید- چی شده وندا ..چرا جیغ میزنی؟
و اطرافش رو نگاه میکرد تا عامل جیغ زدن منو ببینه...برای اینکه کارش رو راحت تر کنم انگشتم رو به طرف اون مرد نشونه رفتم و با صدای لرزون گفتم:
- وحید اون یارو که داره میاد سمتمون از بالای در پرید پایین....
وحید چشماشو ریز کرد تا بهتر بتونه ببینه ...اون مرد هم از جهتی به سمتمون می آمد که پشت سرش آفتاب بود و مستقیم نورش تو چشممون میخورد ...
وحید- وندا فکر کن مثل توی این فیلما این یارو یه دزد باشه با یه اسلحه که سرش صدا خفه کنه ..اول منو تو رو بکشه بعد بقیه رو از اونجایی که چیزی پیدا نمیکنه ماشینا رو میبره ..کسی هم اینجا پیدا نمیکنه ما رو و بعد از بوی بدن هامون میفهمن و غریبانه چالمون میکنن....
- چه قدر خونسردی و راجی میکنی ...نمیخوای بری ببینی کیه؟؟
از من فاصله گرفت و سریع خودشو به اون مرد رسوند ...از دور میدیدم که اول دست دادند و همدیگه رو بغل کردند ...و راه افتادند به سمت من...

حالا دیگه میتونستم چهره اش رو ببینم یه پسر ۲۸ یا ۳۰ ساله ... خیلی خوش تیپ، که چشمای مشکی درشتش آدم رو جذب میکرد... موشکافانه از چشماش بقیه اجزای صورتش رو دید زدم واقعا که محشر بود موهای مشکی پرش رو به سمت بالا داده بود و به طور طبیعی برق خاصی داشت... یه جنتلمن واقعی با هیکل میزون و ورزشکاری.. البته نه از اون ورزشکاری ها که عضلاتشون از جاش خارج شده ... خیلی روی فرم ... شلوار خاکی کتان به پا داشت و تیشرت سبز خیلی خوش رنگ ... وحید یه سقلمه بهم زد که به خودم پیام تازه متوجه شدم اونم متقابلا داره نگاهم میکنه...

مضحک بودم ... لباسای خیس چسبیده بود به بدنم و موهام مثل کولی ها کمی از شالم بیرون ریخته بود...
- این دختر خانم جیغ جیغو خواهرم و نداست... وایشون پسر آقای صفوی امیر سام... که فکر کرده بودی دزده... از سردی چیزی که به صورتم پاشیده میشد به خودم لرزیدم ... سعی کردم موقعیتم رو به یاد بیارم... قرار بود برم برای تمدید پاسپورت ... که امیر سام و بعدش مادرش رو دیدم سوار تاکسی شدم و حالا ...
راننده - دخترم حالت خوبه ؟ الان چهل دقیقه است دارم توی خیابونا میچرخم هرچقدر ازتون پرسیدم کجا برم جواب ندادی و فقط به یه گوشه خیره شده بودی ... این بود که نگه داشتم کنار خیابون آب پاشیدم به صورتت...

سعی کردم عضلات زبانم رو منقبض کنم و با سختی گفتم:

- خوبم پدر جان ... ببخشید ترسوندتون... چقدر تقدیم کنم ؟

راننده - قابل نداره دخترم ... همین که خوبی کافیه ...

پولی رو که صبح گذاشته بودم توی کیفم در آوردم و گذاشتم روی صندلی و پیاده شدم ...

راننده - دخترم زیاده ...

- همین که تا اینجا هم منو آوردین ممنون..

و راه افتادم ... دیگه عادت کرده بودم که فرو برم توی خاطراتم ... خلسه آرامش بخشی بود ... خاطراتم اذیتم نمیکردن زمان حال بود که بدجور عذابم میداد...

صدای بوقی توجهم رو جلب کرد به سمت صدا سر چرخوندم که با دیدن آرسام جا خوردم ...

آرسام کنار پای من ترمز زد و با لحن شادی گفت:

آرسام - سلام زن داداش وندا دختر خوب سراغ نداری بریم براش بوق بزنیم ؟!

به خودم مسلط شدم و با لحن عادی گفتم :

- نه بابا دختر خوب یکی بود که داداش جنابعالی برد و تموم شد کارخونه اش دیگه نمیزنه...هر چند داداش شما هم گذاشته اش جز جنس های اسقاطیش...
 آرسام - زن داداش جونم دلت پره ها ...بیا بالا میرسونمت...
 - مرسی آرسام جان نزدیکه میرم خودم..
 آرسام - زن داداش کارت هم دارم ...خبرای داغ و تازه از وضعیت قرمز خونمون...

- پسر خوب آدم حرفای خونشون رو برای غریبه ها نمیگه که...
 آرسام - من شما رو غریبه نمیدونم درسته ۱۸ سالمه و شما ازم دو سال بزرگتری ...اما حتی اگر تا قیامتتم وضع شما و امیر سام این باشه بازم زن داداشمی...
 - من حتی الان دیگه برای امیر سام همسایه ام محسوب نمیشم چه برسه به....
 آرسام - اینجوری نگو ...شما هنوز به هم محرمید...هنوز که مدت صیغه تموم نشده...
 - ببین آرسام جان از زمانی که قرار شد صیغه بشیم تا رفت و آمد هامون از نظر شرعی مشکلی نداشته باشه اونم به اصرار پدرت که میخواست برای من بی پدر ، پدری کنه ۱۳ روز از صیغه میگذشت که دیگه امیر سامو فقط توی کوچه میدیدم نه میتونستم باهاش حرف بزnm نه به عنوان دو تا نامزد در مورد خودمون حرف بزnm ...من اون ۱۳ روز وابسته اش شدم عاشقش شدم ...کسی فهمید ؟ همه فقط به فکر آبروشون بر به خاطر یه تهمت بودند ...
 - میدونم سختی کشیدی ...ولی امیر سامم کم نکشیده ...همین الان خیلی فشار روشه ...شما عقد نکردید که بگم خیلی محکم تا ابد با همید...من میدونم حاضر نیست صیغه رو فسخ کنه و نه حاضره بهش فکر کنه...چون دوستون داره ولی خب حرف اطرافیان هم اذیتش میکنه....
 - نگاهش بهم دیگه نگاه امیر سام دو سال پیش نیست یکی دیگه شده...نگاهش حس تنفر رو بهم منتقل میکنه ...
 ارسام - اون موقع به خاطر افسردگی شدید توی آسایشگاه بستری شدی ...عین اون یک ماه ذو نیومد خونه ...با مامانم دعواش شد
 - ولی ملاقات منم نیومد...

ارسام - اومد ...وحدید بهت نمیگفت ...نمیذاشتن بیاد بییتت..به خدا راست میگم ...من خیلی امیر سامو دوست دارم فقط برادرم نیست دوست صمیمیمه... نمیتونم اینقدر آشفته بینمش..به خاطر همین امروز برنامه ای برای جفتتون دارم امروز به امیر سام گفتم میخوام در مورد موضوعی باهاش حرف بزنم که توی خونه نمیشه...به خاطر همون کافی شاپ همیشگی باهاش قرار گذاشتم که شما به جای من میری...

- من؟ نه ...نمیرم

ارسام - چرا نمیری بهترین فرصته سنگاتونو با هم وا بکنین.....

- غرورم نمیزاره...

ارسام - غرورت از خودت و زندگیت مهم تره ؟

- آخه..

نذاشت حرفمو بزنم... وگفت:

- همین که گفتم ...شورشو در آوردین بسه دیگه ...با هم حرفاتونو بزنین میخواین جداشین ، جداشین اگرم که نه یه فکری بکنین...

خدایا کمکم کن تصمیم بگیرم چند ثانیه نگذشت که انگار بهم الهام شد بگم باشه میرم ...

- میرم ...کدوم میزو رزرو کردی؟

آرسام - هموم که رو به خیابونه میز آخریه...فقط باهاش نرم باش ، باشه؟

- یه کاریش میکنم...

ارسام - اگر رابطه تون الان درست نشه امیر سامو از دست میدی...

انگار آب سرد ریختن رو تنم با صدای لرزون گفتم:

- منظورت چیه...امیر سام چیزیش شده؟

ارسام - هم اره هم نه....من هم از لحاظ معنوی میگم هم مادی...

- واضح تر بگو....

ارسام - خودتم میدونی اگه چیزی رو نخوام بگم نمیگم....حالا کجا میری؟

- برو خونه ...البته کوچه پایینی پیاده ام کن..منو باهات ببینن برات دردرس درست میشه..

ارسام - باشه فقط یادت نره ساعت ۶ عصر کافی شاپ همیشگی...

همین جاها منو پیاده کن خودم میرم...

ماشین رو کنار خیابون نگه داشت

ارسام - باشه ... یادت نره.....

- کشتی منو برو دیگه...میرم

ارسام - قول بده میری....

- قسم میخورم برم

خواستم برگردم برم که سوالی یادم افتاد...برگشتم طرفشو گفتم:

- راستی آرسام چه طوری صبح منو پیدا کردی ... نکنه gps بهم وصله خودم نمیدونم....

آرسام - نه بابا ... من توی خونتون جاسوس دارم ...صبح آمارتو ازش گرفتم زن داداش جان و افتادم به تعقیب کردند..

- آره خوب....مگه دستم به ویدا نرسه ...صبح که خوب خودشو زده به خواب ... مادر جنابعالیم صبح از برادرتون میپرسیدن که ندیدنت؟ نگو آقا در پی تعقیب و گریز بودن...

آرسام - سخت نگیر بابا....

- باشه کاریت ندارم ...دیگه برم اصلا دیگه جون تو بدنم نیست ...

آرسام - پس یادت نره ها....

حالت تدافعی گرفتم و با عصبانیت ساختگس گفتم :

- آرسام برو تا شیشه ماشینتو پایین نیاوردم...

آرسام - میرم چرا میزنی...

ماشین از جا کنده شد و منم رفتم به سمت خونه....حوصله هیچ کس رو نداشتم یک راست رفتم به سمت اتاقمو در رو قفل کردم در کدم رو باز کردم و تخته چوبی ته کمد رو به سختی بیرون آوردم.... دفترچه خاطرات چرمم رو که اون جا مخفی کرده بودم کشیدم بیرون...

صفحه اول رو باز کردم و روی عکس امیر سام که خودم با دوربینم ازش روز اولی که دیدمش اونم یواشکی ازش گرفته بودم ،دست کشیدم....دوباره پرت شدم توی گذشته.....

امیر سام دستش رو جلو آورد تا با من دست بده و گفت :

- از آشناییتون خوشوقتم ...

دستم رو یک سانتی متر هم تگون دادم و گفتم:

- منم از اشنایتون خوشوقتم...

وحید برای اینکه کار منو توجیح کنه گفت:

- امیر سام جان وندا برخلاف من و ویدا به عقاید مذهبی خودش سخت پایبند و به خاطر همین به قول خودش با نامحرم دست نمیده

امیر سام دستش رو پایین انداخت و گفت :

به هر حال خوشحالم میبینمتون... با اون همه تعریفی که از شما و خانوادتون شنیده بودم خیلی کنجکاو ببینمتون....

- منم همین طور... ولی خب من با تعاریفی که از آسا شنیده بودم فکر میکردم شما پیر پرسی هستین با کت و شلوار آویزون طوسی و پیراهن سفید و کراوات آبی البته عینک ته استکانیش رو جا انداختم....

امیر سام زد زیر خنده... انگار براش جک گفتم وقتی به خودش مسلط شد گفت:

- خوشحالم با تصوراتتون زمین تا آسمون فرق دارم....

تو دلم خودشیفته ای نثارش کردم ..

وحید- خب دیگه بیاین بریم تو با این جیغایی که وندا زد الان همه منتظرن بدونن چه خبر بوده... بفرمایید...

دستش رو پشت امیر سام حائل کرد به نشانه تعارف ... و راه افتادند به سمت ویلا ... من یک میلیمترم از جام تگون نخوردم که وحید برگشت سمتمو گفت:

مگه نمیای ؟

- نه من هنوز لباسام خیسه میمونم تا یکم جلو آفتاب خشک بشه..

وحید- قریونت فقط دویاره یه دزد دیگه پیدا نکنی!

امیرسام زد به پیشونیشو گفت:

واقعا ببخشید ترسوندمتون ... آخه هر چی در زدم ، زنگ زدم هیچکس در رو باز نکرد مجبور شدم از بالای در بپریم پایین... بازم میگم عذر خواهی منو بپذیرید...

با پر رویی تمام گفتم:

- عذر خواهیتون پذیرفته میشه....

امیر سام ابروهایش رو بالا انداخت و تک خنده ای زد و به همراه وحید به داخل ساختمان رفتند....

خوب به خاطر دارم که وقتی که میخواستیم برگردیم خونه از همه خواستم یه جا جمع بشن تا با دوربین حرفه ایم ازشون عکس دسته جمعی بگیرم....عکس اول رو روی صورت امیر سام زوم کردم و عکس دوم رو دسته جمعی گرفتم ..وقتی که بهم محرم شدیم چاپش کردم و به صفحه اول دفتر خاطراتم چسبوندمش...

یاد اوری اون روزا دیوونه ام میکرد...دلهم شور میزد نمیدونستم اولین برخوردم باامیرسام چه جوری میشه....یعنی من دیگه براش مهمم؟ ومهم تر از همه اینکه چه چیزی رو باید میفهمیدم....من از اتفاقات خونه اونها کم و بیش خبر داشتم ولی از اینکه امیرسام چه تصمیمی میگیره نه...یعنی میخواد صیغه رو باطل کنه؟ فکر اینکه صدای ساز و دهل عروسی امیر سام رو از خونه شون بشنوم داغونم میکنه...سرم رو به آسمون گرفتمو گفتم: خدایا اون روز رو نیار که یکی دیگه جای من توی زندگیش باشه....

البته قضیه صیغه فرقی نمیکرد باطل بشه یا نه چون در هر صورت تا یک ماهه دیگه خود به خود فسخ بود و امیر سام دیگه هیچ تعهدی به من نداشت...

از اول هم قرار بر ۲ سال بود ولی خب خود امیر سام میخواست فسخش کنه تا بتونیم عقد کنیم به ساعت نگاه کردم بدون اینکه به زمان توجه کنم روی هم بودن عقربه ها توجه ام رو جلب کرد...زمانی که دبیرستانی بودم بچه ها میگفتن وقتی عقربه ها روی هم باشه یعنی اون کسی که دوستش داری به یادته.... یعنی الان به یادمه....فکر نمیکنم اینجوری باشه حتما سرش یه جایی گرمه...

دوباره به ساعت نگاه کردم ولی به قصد فهمیدن زمان ساعت ۱:۵ دقیقه بود سرم به شدت درد میکرد و شکمم به قار وقور افتاده بود لباس هامو در آوردمو یه دست تاپ وشلوارک یاسی رنگ پوشیدم و از اتاق زدم بیرون

خونه ما دوبلکس بود و طبقه بالا چهار اتاق داشت اتاق من و ویدا روبه روی هم بود و دو اتاق دیگه خالی بود یکی از اتاق های خالی قبل از ازدواج وحید متعلق به اون بود و حالا به همون شکا باقی مونده بود و اتاق دیگه ماله مامان بود خوبیش این بود که توی هر اتاق سرویش بهداشتی جداگانه داشتیم وبرای حمام و دستشویی مجبور نبودیم از اتاق هامون بیرون بیایم اتاق من کلا قهوه ای سوخته بود از پارکت گرفته تا تخت و کمد و

حتی سطل آشغالی فقط پرده کرم رنگ بود ... روتختی اتاقم تصویر سر پلنگی روش چاپ شده بود به همین خاطر اینکه قاب اتاقم هم عین روتختیم باشه عکسش رو سفارش دادم تا برام چاپ کنن و داخل قابی زدمش....
 خونه سوت و کور بود مامان احتمالا با دوستاش رفته بود بیرون از ش شاکی بودم خیلی روزها دیگه خونه نبود.... ولی باز هرچی فکر میکردم میدیدم گناه داره ... وندا نامزد کرده بود و اکثرا خونه نبود منم که توی اتاقم به طور معمول غمیرک میزد... از فکر مامان بیرون آمدم و رفتم تا یه فکری به حال معده بیچاره ام کنم از ترس اینکه توی یخچال غذا نباشه چشمم رو بستم با شتاب در یخچال رو باز کردم و از خوشحالی پریدم بالا ... اگر مامان میدید مثل همیشه میگفت کی میخوای بزرگ بشی ... غذا رو گذاشتم توی ماکروویو و تلویزیون رو روشن کردم غذا که دیگه گرم شده بود رو آوردم و روی کاناپه نشستم ...
 سرم در حال انفجار بود بعد از غذا یه قرص خواب انداختم بالا و روی کاناپه دراز کشیدم....

امیر سام توی آتیش میسوخت و فریاد میکشید و منو صدا میزد میخواست هر طور شده من رو از ش حفظ کنه ولی گوشه ی لباسم آتیش گرفت و طولی نکشید که کل لباسم شعله ور شد ... سوزش آتیش و درد وحشناکش عمق وجودمو میسوزوند... امیر سام رو صدا میزدم ولی نمیتونست نجاتم بده.... با احساس سوزشی روی گونه ام بیدار شدم....

صورتتم خیس از اشک بود ویدا نگران رو به روم نشسته بود نفس عمیقی از اینکه خواب بودم و توی واقعیت نمیسوختم کشیدم....

- وندا خوبی خواهی؟ به خدا نصفه جونم کردی هرچی صدات زوم بیدار نشدی آب پاشیدم دریغ از یه عکس الهمل .. ببخش مجبور شدم با نهایت قدرتم بهت سیلی زدم...

- خسته نباشی واقعا... اگر مشاعیرم رو از دست میدادم چی!

دوباره یاد خوابم و امیر سام افتادم مثل کسی که بهش برق ۲۲۰ ولت وصل کردن گفتم:

- ویدا ساعت چنده ؟

- ساعت پنجه چطور مگه؟

با اضطرابی که توی صدام موج میزد گفتم :

با امیر سام قرار دارم ...

با حالت تعجب کاملا ساختگی گفت :

- دروغ میگی؟

- من که میدونم تو صبح با آرسام دست به یکی کرده بودین

- حالا که چی آره دست به یکی کرده بودیم ..بالاخره نباید تکلیف زندگیتون رو مشخص کنین؟

- این حرفا رو ول کن ...به هر حال شاید امروز یکم تکلیفمون مشخص بشه....

ویدا از جا بلند شد و دست به سینه ایستاد:

ویدا- پاشو باید آماده بشی

- میترسم....

- از چی از شوهرت

بعد با مکت ،انگار کلمه ی شوهرت به مزاجش خوش نیامده باشه با لحن خاصی گفت:

- یا بهتره بگم نامزدت که عاشقش بودی ترس داره؟!

- من از خودش نمیترسم از رفتاری احتمالش وحشت دارم...

- که چی؟! اصلا فکر کن پست بزنه....برات مهم نباشه حداقل بهتر از این بلاتکلیفیه....

به سرعت حرف رو عوض کرد وبا عصبانیت گفت:

د پاشو دیگه... ساعت پنج و ربع است دیر میشه....

از جا بلند شدم وبه اتاقم رفتم ...مانتو و شلوار ستی زیبا و مجلسی رو که خود امیر سام برام خریده بود رو

پوشیدم شال همرنگرش رو هم روی سرم انداختم ... جلوی آینه خط چشم نازکی کشیدم و لبم رو مقداری

چرب کردم و از اتاق زدم بیرون.....ساعت پنج و نیم بود باید وقتی میرسیدم امیر سام اونجا باشه....

باید از ویدا میخواستم منو بیره اصلا حوصله رانندگی نداشتم ...صدای ویدا از پایین می آمد که با داد صدام

میزد:

ویدا - وندا زود باش ببرمت یا میری؟

عب تله پاتی ما داشتیم

- آماده ام ...ببرم از بس استرس دارم پاهام میلرزه....

ویدا - خجالت بکش برای اولین بار نیست که باهات رو به رو میشی خودت باش ، خجالتم بزار کنار به فکر

این باش که باید تکلیفت مشخص بشه....

دیگه حرفی نزدم اگر تا قیام قیامت هم من میگفتم یه چیزی میگفت را افتادیم و ساعت شش اونجا بودیم اما من چون میخواستم مطمئن شم که امیر سام اونجاست که من میرم توی ماشین نشستم تا شش و پنج دقیقه....وندا طاقتش رو از دست داد و گفت:

الاغ د پاشو برو الان پسره میره

از ماشین پیاده شدم ... و روبه ویدا گفتم:

- برام دعا کن ...

- تو خواهرمی عزیزمی ...خدا خودش کمکت کنه منم برات دعا میکنم با توکل به خدا برو ...ازش میخوام اونی که مصلحته پیش بیاد..

از ماشین فاصله گرفتم بدجور پاهام میلرزید عضلاتم رو مجبور به فرمان بردن کردم و پاهام رو تا کافی شاپ کشوندم....

وارد کافی شاپ شدم و یک راست به میز ته سالن که رو به خیابون بود نگاه کردم...

امیرسام رو دیدم نشسته بود و داشت با چیزی ور میرفت و سرش هم پایین بود و قاعدتا متوجه حضور من نمیشد....به سمتش رفتم ...

کیف پولی دستش بود و باز و بسته اش میکرد...

کنجکاو بودم بدونم این همون کیف پولیه که من برای تولش خریده بودم یا نه؟

اما با کمی دقت متوجه شدم کیفش رو عوض کرده .. به خودم که نمتونستم دروغ بگم دلم میخواست بشینم و زار بزنم چشم از کیف برداشتم و به خودش نگاه کردم دیگه برام مهم نبود چی پوشیده موهاش چه شکلیه....ایم مهم بود که من نقشی توی زندگیش نداشتم...

سنگینی نگاهم رو حس کرد...سر بلند کرد خیلی عادی گفت:

- سلام ...بالاخره آمدی پنج دقیقه است که تاخیر داری...

خیلی آرام که خودمم صدای خودمو نشنیدم سلام دادم...

تعجب کردم مگه آرسام نگفت که امیرسام نمیدونه؟! پس چرا طوری رفتار میکنه که انگار انتظار آمدم رو میکشیده؟!

امیرسام - نمیخواود خودتو اذیت کنی ...میدونم سوالت چیه...قبل از اینکه پیام آرسام زنگ و زد و گفت که قراره بیای...منصرف شدم پیام ...ولی خب آرسام متقاعدم کرد که باید به نتیجه برسونیم این رابطه رو.....
خیلی بهم برخورد ...توی ذهنم اداس رو گرفتم(منصرف شدم پیام)...با لحن دلخور و قطعاً عصبانی گفتم:
- حالا هم دیر نشده میتونی بری.....اینم بگم منم نمیخواستم پیام مثل تو حرف امیرسام رو پذیرفتم.....
- بهتر که قبول کردی....باید حرفامونو بزنینم.....بدون مقدمه چینی میرم سر اصل مطلب..
میدونی که ماهه دیگه صیغه باطله... دو راه برات دارم ..راه اول میتونم بهت لطف کنم و عقدت کنم و یا برو دنبال زندگیت....

بغض بدی گلومو گرفته بود این نامردی تمام بود....با صدای لرزونی گفتم:
- میدونی داری چی میگی همه از در و همسایه گرفته تا فک وفامیل میدونن من صیغه تو بودم ...اونا که نمیدونن بین من و تو چی گذشته و من ...
شرم وحیا حتی نمیذاشت بگم باکره ام... با این حال ادامه دادم:
اونوقت تو میگی بعد دو سال برم دنبال زندگیم؟
- آره چه اشکالی داره برو دنبال زندگیت ...من که به تو توی همون سیزده روزم دست نزدن مشکلی نداره...!
- الان همه منو به چشم سیب گاز زده تو میبینن ...میفهمی؟!
- نه نمیفهمم....سیزده روز بعد از صیغه بهم گفتم(امیرسام به خاطر کاهش وزنم از صد کیلو به پنجاه و پنج کیلو پوست شکمم شل شده میخوام برم بکشمش و صافش کنم باهام میای بیمارستان تا تنها نباشم)من خر قبول کردم گفتم باشه عزیزم چرا نیام من عشقمو تنها نمیزارم
پریدم وسط حرفش و گفتم:

- آره....یادمه که شب وقتی رفتی خونه به مامانت گفتمی مامانتم شب گفت باشه اشکالی نداره جوونه خب دوست نداره جلوی شوهرش شب اول عروسی عیب و ایرادی داشته باشه...ولی وقتی صبح از خواب بلند شد جنی شد تو رو پر کرد که این دختره حتما مشکل دیگه ای داره یا اصلاً باکره نیست میخواد به بهانه این شل شدن پوست شکمش مسئله دیگه اش رو رفع و رجوع کنه.....وقتی بعد ظهر آمدی دنبالم تا باهم بریم بیرون شدی یه آدم دیگه...شدی اونی که نباید بر اساس یه تهمت....خوب یادمه که این مسئله رو حتی همسایه ها فهمیدن....آبرو واسم نداشتین مجبور شدم جلوی خودت ، مادرت والسا و آسا شکمم رو نمایش بدم.....مجبور

شدم برم پزشکی قانونی برای معاینه و تایید باکره بودن... میدونی چی کشیدم ..چه حرفایی رو که نشنیدم...خسته شدم خسته....

تمام مدتی که حرف میزدم با کیفش بازی میکرد و سرش پایین بود امیر سام خونسرد گفت:
- تا نباشد چیزی کی مردم نگویند چیزها....در ضمن من که خودم امتحان نکردم که تو سیب گاز زده یکی دیگه نیستی؟!

- خیلی وقیحی امیرسام گواهی پزشک قانونی کافی نبود؟!

- از کجا معلوم برای اینکه نتیجه گواهی رو برات عوض کنن پول نداده باشی....

بغض بدی گلومو گرفته بود و دائم در حال بزرگ شدن بود ...

آماده گریه کردن بودم ...به بالا نگاه کردم تا جلوی ریزش اشکم رو بگیرم ...با صدای خش دارم گفتم :

اگر کاسه ای زیر نیم کاسه ام بود قبل از اینکه با جنابعالی نامزد کنم با یه دکتر رفتن حلش میکردم ...

نه اینکه پیام به بگم من میخوام برم مشکلمو برطرف کنم

با اینکه برام سخت بود شرم رو کنار گذاشتم و ادامه دادم :

فکر میکنی نمیدونستم با با یه دکتر رفتن مسئله رو حل کنم ...من از در صداقت آمدم اما چی شد بهم تهمت

زدن من صرفا به خاطر عوارض لاغری اونم بعد از کاهش ۵۰ کیلو وزن میخواستم عمل کنم ...خیلی بی

انصافی...

مامانت سحرت کرده ...تو که میدونستی من اونقدر معتقد بودم و هستم که گناه صغیره ازم سر نزنه عمدا چه

برسه به گناه کییره....

خدا نمیگذره امیر سام ...نمیگذره از این تهمت ناروا....

دیگه نتونستم ادامه بدم تو دلم داد زدم (خدا...میشنوی....من نمیگذرم توام نگذر)

صدای امیر سام فریاد دلم رو قطع کرد :

در هر صورت یکی از اون دو راهی رو که گفتم داری ...عقد یا جدایی...با خودته کدوم رو انتخاب کنی ...ولی

اینم باید بگم تا همه جوانب رو در نظر بگیری و بعد انتخاب کنی اگر نظرت روی عقد بود بدون شاید توی یه

خونه زندگی کنیم ولی نه من به تو کار دارم نه تو به من یه زندگی کاملا جدا....حتی ممکنه من....

حرفش رو خورد و با کلافگی دست تو موهاش کشید

یعنی چی میخواست بگه... حتی ممکنه چی؟... دلم آشوب شد نمیدونستم باید چه جوری ازش حرف بکشم....

با صدایی که صدبرابر لرزشش بیشتر شده بود گفتم:

حتی ممکنه تو چی؟؟

- خونسرد به صندلی تکیه داد و گفت:

این دیگه بماند برای بعد از عقد....

حرکاتش، حرفاش همه ضد و نقیض بود ...نمتونستم یه نشونه از توش پیدا کنم حرکتی میکرد با حرفش

تکذیبش میکرد ..حرفی میزد با حرکتش تکذیبش میکرد انگار خود درگیری مزمن گرفته بود...

مثل خودش به صندلی تکیه دادم و جام رو راحت کردم ...دستم رو زدم زیر چونه ام و گفتم :

خب من اگه بخوام تصمیم بگیرم باید اینم بدونم ...حتی تو ممکنه چی....؟؟ ممکنه روی تصمیم گیریم تاثیر

بذاره....

- من یه چیزی گفتم حالا دیگه ول نکن ...بریم سر بحث اولمون.... به نفعته که عقد رو انتخاب کنی؟ خودت

میدونی که یه دختر که از نامزدش بعد از دو سال جدا شده چه مشکلاتی داره....مردم میگن ببینی دختره چه

مشکلی داشته پسره ولش کرده...

دوباره بدجور بهم برخورد...نمیدونستم چی بگم که مثل آب روی آتیش التهاب درونیم رو بخوابونه با حالت

عصبی گفتم:

از کجا معلوم نگو ببینی پسره چه مشکلی داشته که دختره حاضر نشده باهاش زندگی کنه؟؟

یه پوزخند آمد روی لبش و با همون پوزخند ادامه داد:

یه همچین چیزی نمیگن چون همین الانشم میگن من خیلی لطف کردم که بعد از اون حرفا و به قول خودت

تهمت ها دو سال نگه ات داشتم ...در ضمن حرفی پشت سرم نیست

نتونستم بغضمو نگه دارم قطره اشکی از گوشه چشمم پایین اومد و به دنبالش قطرات پشت سر هم سرازیر

شدن به هق هق افتادم ...

دیگه مثل قبل نبودم روز به روز ضعیف تر از دیروز ...مگه چند سالم بود ...الان باید تو اوج لذت باشم نه اوج

ذلت باید با نامزدم خوش میگذروندم نه بعد از چند ماهی که ندیدمش اولین حرفاش نیش و کنایه باشه.....

به صورتش نگاه کردم نگاهش با نگاهم گره خورد اما چشماش براق بود یعنی اون به خاطر من چشماش بارونی شده بعد انگار یکی بهم نهیب زد که دارم مسخره فکر میکنم... اگر بمیرم هم قطره اشکی برام نمیریزه... چشم ازم گرفت و دستمال کاغذی رو گرفت جلوم و گفت:

بیا اشکاتو پاک کن... قبلا اینقدر زود میدون رو خالی نمیکردی...

یه دستمال برداشتم و اشکامو پاک کردم... با بی حالی گفتم:

بعد از اون یک ماهی که بستری بودم دیگه توان کل کل رو ندارم ... میترسم تشنج کنم ...

به وضوح ناراحت شد... با این حال پرسید:

حالا کی جوابم رو میدی؟

- سعی میکنم به زودی جواب بدم ...

امیر سام - پس بهم زنگ بزن ... ببخشید که باید برم بدون اینکه چیزی سفارش بدیم... منتظر جوابم خداحافظ از جا بلند شد کیف پول و سویچش رو توی دستش جابهجا کرد... انگار فقط میخواست اون کیف پول رو بکنه خار تو چشم من...

وبه سمت در خروجی حرکت کرد با چشم دنبالش کردم تا از در بیرون رفت ... از پنجره کافی شاپ میدیم که سوار ماشینش شد و راه افتاد قبل از حرکت کردنش نگاه غم آلودی بهم کرد که تا عمق وجودم رو سوزاند... در کافی شاپ باز شد و ویدا با عجله آمد و کنارم نشست

ویدا - وندا چی شد به نتیجه ای رسیدن؟! چرا ماتت برده د حرف بزن جون به سرم کردی

- هیچی ... بازم هیچی ... یه پیشنهاد داد

وندا با اشتیاق پرسید :

خب چه پیشنهادی؟!

- گفت یا عقد یا جدایی

- .. مامانش راضی شده مگه؟! اصلا قبول نکنی ها مادرش باید بیاد از خانواده ما عذر خواهی کنه با اون همه تهمتی که بهمون بستن

- حالا که تصمیمی نگرفتم... باید فکر کنم....

- منظورت چیه باید فکر کنی؟! قبول کردن عقد حماقت محضه... اگر قبول کنی خودتو کوچیک کردی....

- بفهم من دوستش دارم نمیتونم با کسی بینمش ...اگر قبول نکنم و خبر عروسیش به گوشم برسه میمیرم....میدونی عقد با چه شرایطیه؟! صورت ویدا علامت سوال شد و پرسید : چه شرایطی؟! - گفت بعد عقد من جدا زندگی کنم اون جدا اما توی یه خونه زیر یه سقف ...

ویدا- یعنی چی؟! ایم دیگه چه مدلشه...مسخره گرفته زندگیرو...

نکنه فکر کرده از زندگیت بره بیرون تو بی خواستگار میمونی و هیچکس جز خوده خرش نمیاد بگیرت؟! چشم غره ای نثارش کردم ...میدونست من روی امیرسام حساسم اما بازم داشت فحش میداد... وندا تو چشمام براق شد وگفت:

- خاک بر سرم کنن....شورشو در آوردی ...خجالت نمیکشی...هنوزم داری ازش طرفداری میکنی؟اونقدر اینا زدن تو سرت ..تهمت بستن بهت...هنوزم داری سنگشو به سینه میزنی؟یادت که نرفته چه جوری اثبات کردی که پوست شکمت شل شده...من یادمه چقدر به خاطر این موضوع عذاب کشیدی خودت یادت رفته... عصبی گفتم:

بس کن ...

ویدا- بس نمیکنم ...میدونی چه به روز ماها آوردی ...روزا وقتی با اون حال میبینم عذاب میکشیم ...اون یک ماهی رو که بیمارستان بودی مامان آب شد ...بیچاره خودشو نفرین میکرد که کاش ۱۰ سال پیش اصلا با این خانواده رابطه دوستی برقرار نمیکردیم...بفهم همه دارن زجر میکشن...از حرف های مردم ..از زندگی سوخته تو ...

اشکام سرازیر شده ...بد نمیگفت ...کاش عاشق امیر سام نشده بودم یعنی عشقم یه طرفه بود...سرم داشت از درد منفجر میشد ...دوباره میگردن لعنتی...انگستامو محکم روی شقیقه هام فشار میدادم ...انگار تمام شقیقه ام شده بود نبض...حالت تهوع لعنتی هم بهش اضافه شد...

ویدا که صداش نگران شده بود گفت:

پاشو بریم تا حالت از این بدتر نشده ...رفتیم خونه به مامان چیزی نگو تا بعد ...

از جا بلند شدم .. سرم گیج میرفت ... هر طوری شده خودمو به ماشین رسوندم... وقتی ویدا استارت زد دستگاه پخش خودکار روشن شد... ویدا دستش رو روی لیست پخش بالا و پایین میکرد ولی به هیچ نتیجه ای نمیرسید که کدوم اهنگ رو بزاره ...

یکی زدم رو دستش و گفتم:

دستتو بکش بابا... بلد نیستی یه آهنگ انتخاب کنی...

ویدا ابرو بالا انداخت گفت:

حالا چرا میزنی؟ ضبط ماله تو...

با خیال راحت بین اهنگ ها آهنگ غرور بهنام صفوی که چند سال پیش خونده بودش رو انتخاب کردم ... دو سال پیش اولین بار یکی از دوستانم به اسم سارا این آهنگ رو بهم معرفی کرد... بعدا فهمیدم من با این آهنگ نقطه اشتراک های زیادی دارم.. اصلا انگار زندگی منه... play رو زدم

با خواننده همراه شدم...

نمک رو زخم من نپاش ...

من زخمی غرورتم...

با این همه بدی ببین... هنوز سنگ صبورتم

از درد من قصه نگو... قصه ی من تکراریه

مردن من همیشگی... واسه دل تو عادیه

جلو چشم غریبه ها

چقدر خار و حقیر شدم

هیچی ازم نداشتی تو وقتی دیدی اسیر شدم

وقتی نبودم هیچکسی با دلت همبازی نبود

خاک سیاه نشوندیمو... دلت هنوز راضی نبود

عشقتو تو سرم نزن... اینقدر بهم نگو بمیر

تموم هستیم ماله تو.. غرورمو ازم بگیر

چرا همیشه تبرت رو ریشه ی دل منه

بگو چرا قلب هی، باید همیشه بشکنه..

چه روزایی که سوختمو به پای تو حروم شدم

یه عمری من دل بستمو... تو چشمای تو گم شدم

عشقتو تو سرم نزن.. اینقدر بهم نگو بمیر

تموم هستیم ماله تو... غرورمو ازم بگیر

چرا همیشه تبرت رو ریشه ی دل منه

بگو چرا دله من هی، باید همیشه بشکنه

به خودم اومدم به حق افتاده بودم... نبض شقیقه هام شدید تر از قبل میزد...

رسیده بودیم... پیاده شدم و ویدا در رو باز کرد... مامان اومده بود، اگر قیافه ام رو میدید باید سه ساعت براش

توضیح میدادم منم اصلا حوصله چنین کاری رو نداشتم... مامان توی آشپزخونه بود و اصلا حواسش به نبود با

عجله گفتم:

سلام مامان..

قبل از اینکه برگرده به طرفم دویدم به سمت پله ها و به اتاقم که رسیدم خودمو پرت کردم داخل و در رو قفل

کردم...

صدای مامان که ویدا رو خطاب قرار میداد میشنیدم:

- ویدا این دختره چشه باز؟! از صبح تا حالا اتفاقی افتاده؟!!

- نه مامان... هیچی نشده.. فقط میگرنش دوباره عود کرده به خاطر همینم رفت توی اتاق تا استراحت کنه... شما

خودتو نگران نکن...

دیگه جون ایستادن رو پاهام رو نداشتم... یه روسری از توی کمد برداشتم و محکم روی شقیقه هام بستم

...قرصم رو از داخل روکش با دستای لرزون در آوردم و بدون آب به سختی قورت دادم... با همون لباسای

بیرون روی تخت دراز کشیدم...

خیلی طول نکشید که خوابم برد...

فصل دوم

امیر سام

با صدای مامان از خواب بیدار شدم:

امیر سام جان مادر به قربونت بره بیدارشو منو ببر بیرون یکم کار دارم انجام بدم... این آرسامم نمیدونم آفتاب از کدوم طرف در اومده که ساعت هفت صبح از خونه زده بیرون.. پاشو دیگه دیرم میشه...

از رختخواب به سختی دل کندم... خوب بود که آرسام امروز خونه نبود وگرنه دوباره به خاطر دستشویی رفتن دعوا داشتیم... پسر ی دیوونه گیر داده به دستشویی اتاق من.. نمیدونم دستشویی با دستشویی چه فرقی داره..!

دست و صورتم رو شستم و جلوی آینه با خیسی دستم به موهام حالت دادم و اومدم بیرون.. چون شب ها عادت داشتم تیشرت نپوشم سریع دم دست ترین تیشرتم رو از کمد کشیدم بیرون و پوشیدم..

مامان توی آشپزخونه مشغول پهن کردن بساط صبحانه روی میز بود و زیر لب غر میزد...

با صدای بلند در حالی که صندلی رو آروم میکشیدم بیرون و مینشستم گفتم:

سلام بر مهربانترین و غرغرو ترین مادر دنیا...

مامان که فکر نمیکرد من توی آشپزخونه باشم دستش رو گذاشت روی قلبش و نفس نفس زنان گفت:

وای... ترسیدم امیر سام ...

- وا مامان مگه من ترس دارم...

- از تو نترسیدم که ... از اینکه بی صدا اومدی ترسیدم ..

- آهان....

مامان در حالی که چایی رو جلوم میذاشت با لحن شادی گفت:

منو ببر برسون دم خونه عمه ات اینا... امروز قراره با هم بریم یه چند جایی برای امر خیر....

تعجب کردم... امرخیر برای آرسام؟! اون که هنوز بچه است... متعجب تر به خاطر سوال های ذهنم گفتم:

مبارکه امر خیر واسه کی؟!!

- تو به این کارای زنونه کار نداشته باش به موقعش میفهمی...

شونه بالا انداختم و گفتم :

باشه نگید ...ولی فکر نمیکنم برای آرسام باشه ...درسته ؟!

مامان زد رو شونه ام و گفت:

همیشه از من حرف کشید...

مشغول خوردن شدم ...اصلا به من چه واسه کی میخوان برن خواستگاری...نمیدونم این آرسام داره چیکار میکنه ...خدا کنه به وندا لو نده که من خواستم بعد ظهر ببینمش...نمیدونم چرا این غرور لعنتیم نمیزاره مثل دو سال پیش به علاقه ام بهش اعتراف کنم... امروز هر طور شده باید از خودم دلسردش کنم و ازم دل بکنه اگر با من باشه فقط باید زخم زبون و توهین و تهمت بشنوه...باید از خودم بگذرم باید بزارم بره دنبال زندگیش..این دو سال با خود خواهیم برای خودم نگه اش داشتم ولی حالا که داره مدت صیغه تموم میشه چی؟! باید امروز پیشنهادمو بگم اینطوری هم غرورم حفظ میشه هم اگر وندا عقد رو انتخاب کنه دستش رو میگیرم و از اینجا میرم...

مامان در حالی که لیوان شیر رو جلوم میذاشت گفت:

کجایی تو ...؟!فهمیدی چی گفتم؟!!

با اعتماد به نفس کامل گفتم :

اره دیگه قراره با عمه منیر برین برای امیر خیر...

- انگار تو این دنیا نیستی بچه...دارم میگم صبحونه ات رو بخور ماشینتو از پارکینگ بیار بیرون ...بعدم به آرسام

زنگ بزن ببین کجا رفته سر صبحی...

- احتمالا رفته کوه با دوستاش ...

- به هر حال نباید به من بگه کجا میره ؟!

مامان دیگه خیلی گیر سه پیچ میشد باید میپیچوندمش با لحنی که انگار چیزایی داره یادم میاد گفتم:

راستی دیشب یه چیزایی گفت که امروز با دوستش سینا چند نفر دیگه قرار کوه گذاشتن ... نه که یکم فکرم

مشغوله الان یادم اومد...

مامان با تنفر گفت:

خدا اون کسی رو که باعث دغدغه تو شده و زندگی رو بهت زهر کرده نابود کنه...

پریدم وسط لعن و نفرینش و گفتم:

مادر من چرا وندا رو لعن میکنی...؟! امروز بعدظهر یه قراره کاری مهم دارم به خاطر همین فکرم مشغوله....
راستی بابا کجاست؟

- رفته کارخونه ...تو که کمکش نمیکنی و میگی شرکتم چی میشه؟! آرسامم میگه درسم چی میشه؟! پدرتون دست تنهاست مجبوره صبح بره که رقباش از میدون به درش نکنن...
شیر رو سر گشیدم و گفتم:

بله دیگه ماها کار داریم یکی از دخترا رو بفرست ..

- از دخترا که آسا شوهر کرد رفت...السا هم که مثل آرسام درس داره...
از روی صندلی بلند شدم و همین طور که از آشپزخونه خارج میشدم گفتم:
بله دیگه السا درس داره ولی آرسام بدبخت درس نداره...!

- همین طرفداری ها رو از این پسره میکنی نمیشه بهش حرف زد ...
به اتاقم رسیده بودم برای اینکه مامان بشنوه بلند تر گفتم:

من تو تیم آرسامم... همین یه داداش کوچیکه رو که بیشتر ندارم....
وارد اتاق شدم و صدای مامان رو میشنیدم که میگفت:
خدا شانس بده

دیگه توجه نکردم و تیشرت آبی رو با شلوار کتان سفیدم پوشیدم و جلوی آینه ایستادم با یه کم تافت موهای
خوس حالت مشکیم رو به سمت بالا حالت دادم ..سرمو رو به آسمون گرفتم وگفتم خدایا ممنون که از قیافه
بهیم کم که ندادی تکمیل دادی...کاش زندگیم تکمیل میکردی با اونی که میخوام...

از اتاق زدم بیرون و کفش های سفید جیرم رو به پا کردم و را افتادم ...در رو با ریموت باز کردم و کاشینم رو از
پارکینگ بردم بیرون...اگر برای آرسام ماشین نخریده بودم باید پیاده گز میکردم ..پسره ماشینمو بر میداشت
میرفت بدون اینکه بهیم بگه...

ماشین رو پارک کردم بیرون مامان که حالا حالاها بیرون نمی آمد ...یکی از پاهام رو به ماشین تکیه دادم
ودستمو بغل کردم..نگاهم بی اختیار به طرف خونه وندایینا رفت ..کاش الان از در باز میشد و از خونه میومد
بیرون ...ولی این یه جورایی محال بود چون طبق اخبار رسیده باید برای تمدید پاسپورت رفته باشه..

پیر مردنابینایی با عصای سفیدش در حال گذر از خیابون بود و توجه ام رو به خودش جلب کرد...محو تماشاش
شده بودم و با خودم گفتم : خوبه چشم دارم دنیا بدون چشم خیلی سخت بود ...

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم سرم رو به طرفش چرخوندم و وندا رو دیدم که جلوی خنوشون مات ایستاده بود... تعجب کردم که چرا خونه بوده اما بعد به خودم گفتم کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم...

امیر سام

قلبم ضرب گرفته بود احساس میکردم همین الاناس که از قفسه سینه ام بزنه بیرون... دلم میخواست زمان به عقب برگرده تا باهاش باشم تا مثل قبل که برای اولین بار بعد از صیغه توی ماشین دستشویی گرفتم و گذاشتم روی پام و وندا مثل لبو قرمز شده بود و من بهش خندیده بودم یا وقتی که گریون از فقدان پدرش توی زندگیش برام میگفت و من محکم در آغوش گرفتمش و بهش قول دادم به جای پدرشم تکیه گاهش باشم... از بام رویاهام پایین افتادم واقعیت مثل پتک تو سرم خورد امروز قرار بود کاری کنم که ازم دل بکنه... با تمام وجودم سعی کردم نگاهم ذره ای نفرت بگیره...

نمیدونستم افاقه میکنه یا نه ولی داشتم سعی میکردم...

وندا رفته بود تو حالت خلسه نگاهم میکرد ولی انگار اینجا نبود... حالتشان برام غریب بود... دلم ریش شد وقتی این طوری نگاهم میکرد انگار داشت بهم میگفت مگه چیکار کرده که اینطوری باید مورد بی مهری قرار بگیره...

به خودش اومد و اولین قدم رو مخالف من برداشت دلم میخواست داد بزنم نرو وندا نرو عشقم... دومین قدم... برگه ای از پوشه اش افتاد شاید میتونستم اینجوری بیشتر نگه اش دارم و از دور ببینمش... و سومین...

صداش زدم:

وندا....

نه اینجوری نباید صداش میزدم.... باید از الان شروع میکردم با خودم کلنجار رفتم و گفتم:

خانم یه چیزی از پوشه تون افتاد....

وندا خم شد تا برش داره من چون سمت دیگه خیابون بودم مامان رو میدیدم که داره میاد بیرون ...نگاهم بین مامان و وندا میچرخید ...

خدا خدا می کردم چیزی نگه مامان در حالی که در رو میبست رو به من گفت :

امیرسام مادر آرسام ندیدی این اطراف؟! پسر ی سر به هوا نمیدونم کجا رفته که گوشیشم نبرده کجایی؟ گوشت با منه!؟

رد نگاهم رو زد تا رسید به وندا

نگاه پر از نفرت رو بهش دوخت و گفت :

دختر چشم سفید بی آبرو مگه صد بار نگفتم با پسر من حرف نزن ...

جوش آوردم ما هنوز یه دل سیر همدیگرو نگاه نکردیم چه برسه حرف بزیم ...

وندا چیزی نگفت چهره اش از ناراحتی فشرده شده بود طاقت دیدن ناراحتیش رو نداشتم رفتم تو ماشین و سرم رو فرمون گذاشتم....

احتمال میدادم سوار ماشین بشه و بره....

تحمل زندگی برام سخت شده بود دیگه ۳۰ ساله بودم یه دختر محرم بود عشقم بود ولی نمیتونستم داشته باشمش ...نه مرتاض هندی بودم نه قصد ریاضت کشیدن داشتم ...میتونستم الان سر خونه زندگیم باشم ولی نه تنها باید از عشقم میگذشتم بلکه باید از زندگیم میگذشتم....اگر حرفی از با وندا بودن ، تموم کردن کشمکش ها میزدم اولین حربه مامان شیر حروم کردنش بود....

کاش شیر خشک بهم داده بود که اینقدر نمیزدش تو سرم

صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم احتیاجی به سر بلند کردن نبود مادر تشریف فرما شده بودن و من منتظر توییخ

در حالی که صدایش از عصبانیت میلرزید گفت :

این دختره چی میگفت؟! دوباره از عشق و عاشقی گفت تا خامت کنه؟! ماه دیگه تمومه ...تو میری دنبال زندگیت اونم همین طور ..

لحن آروم تر شد و گفت :

امروز با عمه ات قراره بریم خرید و بعدم قرار خواستگاری داریم

مکث کرد و با صدای آرومی گفت :

برای تو

برق سه فاز بهم وصل کردن با ترس سرم رو از روی فرمون برداشتم ... با چشمهایی که عجزشون دست خودم نبود به مامان نگاه کردم میخواستم تو نگاهش به شوخی پی ببرم
اما جز جدیت چیزی ندیدم بدنم به رعشه افتاده بود رعشه ای که فقط خودم حسش میکردم من در کنار کسی غیر از وندا؟!
با جدیت به خودم جواب دادم هرگز.....

امیرسام

با صدایی که از خشم دو رگه شده بود گفتم :
مامان من زن دارم ... چی دارید میگوید؟! برای من بریده خواستگاری؟! مگه عهد حجر است که پسر نه ندیده و نشناخته بره زن بگیره؟! بعدش هم من که هنوز وندا رو ..
مامان حرفم رو قطع کرد و گفت :
اینقدر وندا وندا نکن .. دو سال بس نیست؟! تو حتی به پای بد نامیش هم موندی ... به خودت بیا امیر سام تو میتونی با اون همه حرفی که پشت سرشه بیاری تو فامیل بگی زنده؟!
دیگه جوش آوردم صدام بالاتر رفت و گفتم :
بس کن مامان میفهمی چی میگویی؟! تمام این حرفا رو خودت براش درآوردی حالا از حرفای پشت سرش حرف میزنی؟! دو سال پیش شما رفتی تو اتاق بابا سند رو برداری بیاری بدی به من برای ضمانت وقتی اومدی بیرون از این رو به اون رو شدی ... فکر کردی من نفهمیدم؟! چی شد و چی دیدی رو نمیدونم از اون موقع با من با زندگیم چپ افتادی
نگاهی به مامان انداختم دست گرفته بود به سینه اش و انگار نمیتونست نفس بکشه...
وای خدا چه غلطی کردم... با نگرانی مامان رو صدا زدم:

مامان..مامان خوبی؟!

با دستش اشاره به کیفش کرد...کیف رو برداشتم و دنبال قرص گشتم یه قوطی کوچیک بود درش رو باز کردم و قرص رو به زور وارد دهنش کردم...

بعد از چند دقیقه حالش به حالت عادی برگشت
نفس نفس زنان گفت:

حالا...دیگه ...برو ...عمه ات.....منتظ رره....

با حرس دستی تو ماهای تافت زدم که یکم سفت شده بود کشیدم و گفتم:

مامان مطمئنی که حالت خوبه؟! بهتره بری خونه استراحت کنی ...

با همون صدای بریده بریده اما با تحکم گفت:

همین ... که.....گفتم....برو

با کلافگی تموم ماشین رو روشن کردم و راه افتادم ...

مامان رو رسوندم خونه عمه منیر و حتی منتظر نشدم بره تو پامو گذاشتم روی گاز و یک دفعه پای راستمو از

روی کلاژ برداشتم ...صدای کشیده شدن لاستیکا روی آسفالت از اون چیزی که فکر میکردم بیشتر بود...

قصد داشتم تا میتونم گاز بدم دیگه مهم نبود چی میشه فقط میخواستم بخورم به یه جایی یه ضربه به سرم و

الفاتحه...دیگه خسته شدم خدا میشنوی صدامو....یا منو فراموش کردی منم امیر سام شاید گناه کرده باشم ولی

نه خیلی بزرگ که این تقاصم باشه....

گوشیم زنگ خورد اصلا حوصله جواب دادن نداشتم قطع شد و دوباره زنگ خورد ...بدون اینکه به شماره نگاه

کنم با عصبانیت جواب دادم :

علو....

- اوووه داداش چیزی گازت گرفته؟!

آروم تر شدم و گفتم:

تویی آرسام فکر کردم مامانه دوباره زنگ زده رژه بره روی نرو من....

- مگه مامان رفته سربازی که رژه رفتن بلد باشه؟! چیزا میگی داداش

کلافه گفتم:

کاری داشتی زنگ زدی...؟!

- داداش جان من بیکار نیستم که الکی زنگ بزنم... راستش از اون موقع که زن جنابعالی سوار ماشین شده... این تاکسی بد بخت داره خیابونا رو متر میکنه... یه یک ساعتی هست داریم میچرخیم... ولی حالا زده کنار خیابون... ولی وندا پیاده نمیشه.. نگران شدم گفتم به تو زنگ بزنم...

دلم به شور افتاد با استرس گفتم:

آرسام آدرس بده بیام اونجا...

با هیجان گفت:

پیاده شد داداش... من برم دیگه... خداحافظ..

تماس رو قطع کرد... به سمت شرکت روندم امروز باید دوتا قرارداد مهم رو امضا میکردم....

از ماشین پیاده شدم و وارد شرکت شدم... شرکت یه ساختمان سفید رنگ خیلی شیک بود که دوستم طه نقشه اش رو کشیده بود... وارد آسانسور شدم و کلید طبقه هشت رو زدم... وارد واحد شرکتمون شدم..

مدیر عامل شرکت بودم و سهیل دوستم معاونت رو به عهده داشت...

لوازم پزشکی وارد میکردیم و تقریبا درآمد خوبی هم داشتیم خانم عابدی منشی شرکتمون بود و دختر سنگینی بود و تازگی ها خواهر طه ، طناز هم به جمعمون پیوسته بود... چند نفر هم در قسمت ترابری و ترانزیت باهامون همکاری داشتن که معمولا بیرون از شرکت کار میکردن ...

چشمم به طناز افتاد ، تعجب کردم معمولا اینموقع صبح نمی آمد شرکت تا ساعت ۱۱ میخوابید و برای ناهار یه سری میزد و میرفت نمیدونم اصلا برای چی بهش حقوق میدادیم ولی امروز چرا زود اومده بود !؟

سنگینی نگاهم رو حس کرد و برگشت طرفم و با ناز گفت :

امیرسام اومدی !؟ طه منتظرت بود بیای تا ورقه ها رو امضا کنی واسه ترخیص از گمرک

نگاهی از سر تاپاش انداختم... مانتوی کوتاه کرم رنگ پوشیده بود و شلوار تنگ قهوه ای و شال قهوه ای ، کفش هاشم قهوه ای بود که طرح کرم رنگی روش کار شده بود... آرایش زننده و تندش هم به جای جلب توجه باعث میشد توی صورتش بیشتر از چند ثانیه نشه نگاه کرد...

بدون توجه بهش به سمت اتاقم راه افتادم ..از صدای تق تق کفش های پاشنه بلندش فهمیدم پشت سرم را افتاده حالا با این اعصاب داغونم باید این سریشم تحمل کنم وارد اتاق شدم و در رو بستم اما از رد نرفت و بدون در زدن وارد شد و با دلخوری ساختگی گفت :

امیر سام چرا با من اینطوری میکنی؟! داشتم برات گزارش کار میدادم عزیزم ...
برگشتم طرفش و با عصبانیت گفتم :

خانم فروتن امروز اصلا حوصله ندارم ، اگر طه اومد بگید بیاد داخل و ورقه ها رو بیاره تا امضا کنم حالا هم لطفا بیرون ...

برگشتم به طرف پنجره و منتظر شدم تا بره بیرون ولی صدایی حاکی از اینکه رفته باشه نیومد ...به سمت مخالف کشیده شدم ...طناز دستاش رو روی شونه هام گذاشته بود و منو به سمت خودش برگردونده بود....نگاهم بهش افتاد چشم و گوش بسته نبودم اما هیچوقت بی پروا هم نبودم ...طناز مانتوش رو درآورده بود و با تاب حریر سفیدی رو به روم ایستاده بود از این متعجب شدم چرا خواهر بهترین دوستم؟! دوستی که با من خارج از کشور درس خونده بود و هم خودش و هم خانواده اش میدونستن من با دخترا روابط آزاد ندارم حالا طناز اینقدر بی پروا تو روی من زل زده؟!

طناز با عشوه نزدیک تر شد و گفت :

امیر جان چرا منو نمیبینی؟! چرا عشق منو درک نمیکنی؟! من ماله تو فقط بزار باهات باشم ...از وندا چی کم دارم ...!؟

خودمو با حرص کشیدم کنار و گفتم :

تو حیا کم داری حیا یعنی اعتماد به نفس ...یعنی اونقدر خودت رو قبول داشته باشی که تن به خودفروشی ندی؟! این هوسه ، نه عشق؟!

طناز با تنفر گفت :

از تو که ده سال اونور بودی بعیده این حرفا؟! به من که رسید عابد و زاهد شدی؟! پس این دو سال که با وندا نبودى چه جورى ارضا شدی

صدامو بردم بالا و به طرفش براق شدم و گفتم :

خفه شو مگه حیوونم که از هر راهی خودمو ارضا کنم هیچ وقت این قدر بی پرده حرف نزده بودم اما الان لازمه به توی هرزه بگم من فقط با زن خودم ارضا میشم حتی وقتی دستشو میگیرم آرامش تمام دنیا به قلبم سرازیر میشه

یاد صبح افتادم ...حرف های مادر ...تصمیماتش اینکه دارم توی برزخ دست و پا میزنم ، چه جوری از وندا دل بکنم یا چه جوری پیش خودم نگه اش داشتم

بغض گلومو گرفت و با عجله از اتاق زدم بیرون ...منتظر آسانسور نمودم و پله ها رو با سرعت پایین رفتم ، طه ماشینش رو توی پارکینگ پارک کرده بود و در حال پیاده شدن بود

امیر سام

طه به سمتم اومد و دستش رو روی شونه ام گذاشت و متعجب پرسید :

امیر سام حالت خوبه !؟ مشکلی پیش آمده !؟

دستش رو محکم پس زدم و بدون جواب دادن به راهم ادامه دادم ...دنبالم راه افتاد و گفت :

امیر با توام میگم چیزی شده !؟

براق شدم تو صورتش و سعی کردم صدام رو پایین نگه دارم :

فعلا برات جوابی ندارم بهتره جلو چشمم نباشی وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی ..

از پارکینگ اومدم بیرون و سوار ماشین شدم مغزم داغ شده بود دیگه تحمل این فشارهای عصبی رو نداشتم

....استارت زدم و راه افتادم ...تا میتونستم پام رو روی پدال گاز فشار دادم و به سرعت به سمت پیست رالی

روندم ...تنها جایی بود که میتونستم تا میتونم پام رو روی پدال گاز فشار بدم و با اینکار همیشه تخلیه روحی

میشدم ...

از ماشین پیاده شدم و وارد سالن بزرگ و شیکی که پذیرش و کافی شاپ در آن قرار داشت شدم... رضا یکی از دوستانم صاحب کافی شاپ و پیست بود به خاطر همین هر وقت که میخواستم کارت (مسیر پیست) رو اختصاصی در اختیارم قرار میداد....

سعی کردم بدون جلب توجه وارد کافی شاپ بشم تا بچه ها نریزن سرم... رضا که کنار دوستش ایستاده بود متوجه حضور من شد و به سمتم اومد و با صدایی که از هیجان بالا رفته بود گفت:

سلام عرض شد آقا امیر سام... پسر چند وقته اینورا نمیای؟! سایه ات سنگین شده... بچه های باشگاه همه منتظرت بودن بیای مسابقه فرمول دو برگزار کنیم...

هر چی رشته بودم پنبه شد... من بی سرو صدا میام آقا داد میزنه همه رو خبر میکنه... بچه ها برگشته بودن به سمتم و هر کدوم یه چیزی میگفتن

دستم به نشانه ی سکوت گرفتم بالا و گفتم:

سلام به همگی... راستش امروز کارت رو اختصاصی میخوام... درگیری فکری دارم تمرکزی واسه مسابقه دادن برام نمونده..

صداشون درآمد و هر کدوم یه چیزی میگفتن:

- شورشو در نیار امیر بعد از این همه وقت که اومدی حالا مسابقه ندی؟!

- هی امیر سام حق نداری امروز رو کارت اختصاصی حساب کنی... گفته باشم

- اگه نیای میریزیم سرت...

سرمو به نشونه ی موافقت تکون دادم... انگار کافی شاپ از صدای هوراشون رفت رو هوا...

یک طرف کافی شاپ که رو به کارت بود تماما شیشه بود و میشد پیست رو دید...

وارد پیست شدیم رضا مرکب همیشگی منو آورد... همگی پشت ماشین کارت ها نشسته بودیم و کلاه ها رو

روی سر گذاشتیم... پرچم استارت بالا و پایین شد تا میتونستم پامو روی پدال گاز فشار دادم... مثل همیشه

اولین نفر بودم و باید این اول بودن رو تا آخر تایم حفظ میکردم... ده ماشین توی کارت در حال مسابقه بود. به

اولین پیچ رسیدم تنها کسی که معمولاً سرعتش رو توی پیچ کم نمیکرد من بودم

تایم به پایان رسید و مثل همیشه اول شدم... کلاهم رو در آوردمو به رضا دادم وارد کافی شاپ شدیم..

روی یکی از میز هایی که رو به پیست بود نشستم و دستم رو زدم زیر چونه ام و به ماشین هایی که توی کارت بودن خیره شدم....

رضا در حالی که صندلی رو عقب میکشید گفت:

امیر جان مزاحم که نیستم؟!

دستم رو از زیر چونه ام روی میز گذاشتم و گفتم:

خواهش میکنم کافی شاپ خودته راحت باش...

رضا پرسید:

بگم برات چی بیارن؟! همون همیشگی؟!

- آره دیگه همون دلستر تگری....

رضا یکی از کارکنان کافی شاپ رو صدا زد و سفارش داد و برگشت سمتم و متعجب پرسید:

راستی تو چرا امروز اینقد داغونی؟!

به پیست نگاه کردم و گفتم:

توی شرکت یه مشکلی داشتیم...همین

رضا در حالی که صندلی رو عقب میکشید تا از جا بلند شه گفت:

من که میدونم مشکلات بزرگ تر از این حرفاس ولی خب اینم میدونم نمیشه سفره دل رو واسه همه باز کرد...

الان به خلوت کردن بیشتر از هر چیزی احتیاج داری...راحت باش

لبخند تشکر آمیزی زدم و گفتم :

ممنون که درک میکنی...

خم شد و دستش رو روی سینه گذاشت و گفت:

خواهش میکنم سرورم...اگر رخصت بفرمایید رفع زحمت کنیم ..

دلستر رو گذاشت روی میز و گفت:

برم دیگه کارام مونده....توام اینجا تجدید قوا کن خیلی داغونی...

رضا برگشت و رفت پیش یکی از دوستاش نشست...

دلستر رو تا ته سر کشیدم چند دقیقه دیگه موندم به ساعت نگاه کردم باورم نمیشد ساعت ۳:۳۰ باشه ...باید

میرفتم تا برای قرار بعد ظهر آماده شم ..

چرا این وندا نمیداد... به خودم جواب دادم خب من یه ربع زود اومدم الانم که ششه دیگه باید پیداش بشه...
از قصد کیف پولی رو که وندا برام خریده بود و با یه کیف پول دیگه عوض کردم میدونستم تا بیاد داخل اول به
کیف پولم نگاه میکنه ببینه هنوز برام مهم هست یانه ولی نمیدونه کیف برام ارزشی نداره این خودش که واسم
بارزشه...

هر طور شده باید وندا رو از خودم دلسرد کنم... باید از من دل بکنه بره دنبال زندگیش نباید به خاطر خودم
زندگیشو تباه کنم.. اساس عشق از خود گذشتنه با این خوابایی که مامان برام دیده باید زودتر جمع کنم برگردم
...

حضور وندا رو بالای سرم حس کردم، سرم رو که به زیر انداخته بودم بالا آوردم و به چشماش نگاه کردم
... شک نداشتم توی ذهنش میگذره چرا کیف پولی که خودش خریده دستم نیست...

سعی کردم خونسرد باشم با این حال گفتم:

سلام بالاخره امدی پنج دقیقه تاخیر داری...

وندا با این حرف من به وضوح تعجب کرد قیافه اش مثل این بچه های معصوم شده بود دلم میخواست بغلش
کنم و تا میتونم فشارش بدم...

نداشتم خیلی توی این حالت باقی بمونه چون خودم تحملم رو از دست میدادم و نقشه رو به میریختم... ماسک
خونسردی رو به چهره زدم و گفتم:

نمیخواه خودتو اذیت کنی... میدونم سوالت چیه... قبل از اینکه پیام آرسام زنگ و زد و گفت که قراره
بیای... منصرف شدم پیام... ولی خب آرسام متقاعدم کرد که باید به نتیجه برسونیم این رابطه رو.....

امیر سام

اولین جمله برای بریدن پیوند دلمون منصرف شدم بود...میدونستم الانه که وندا جوش بیاره طولی نکشید که با عصبانیت گفت :

حالا هم دیر نشده میتونی بری...اینم بگم منم نمیخواستم بیام مثل تو حرف امیر سام رو پذیرفتم .. از موضع دیگه ای بیرون آمدم و گفتم :

بهتر که قبول کردی ...باید حرفاتونم بزنییم بدون مقدمه چینی میرمت سر اصل مطلب کمی از صندلی فاصله گرفتم و گفتم :

میدونی که ماهه دیگه صیغه باطله....دو راه برات دارم راه اول اینکه میتونم بهت لطف کنم و عقدت کنم و راه دوم برو دنبال زندگیت ...

به سختی این حرفا از حنجره ام خارج میشد ...چنان بغضیاءالدین گلمو گرفته بود که بزاقمم به زور قورت دادم ...وندا اینقدر شوکه از این حرفم بود که به حرکات من توجه نکنه ... وندا با صدای لرزانی گفت :

میدونی داری چی میگی؟! همه از در و همسایه گرفته تا فک و فامیل میدونن من صیغه تو بودم ...اونا که نمیدونن بین من و تو چی گذشته و من

حرفش رو ادامه نداد سرش رو پایین انداخت میدونستم میخواد بگه باکره است ولی روش نمیشد.... با این حال سرش رو بالا گرفت و از گفتنش منصرف شد و ادامه داد:

اووقت تو میگی بعد دو سال برم دنبال زندگیم!؟

توی صندلی خودمو فرو بردم و گفتم :

آره چه اشکالی داره برو دنبال زندگیت من که به تو توی همون سیزده روزم دست نزدم پس مشکلی نداره وندا سعی میکرد صدایش رو پایین نگه داره :

ولی الان همه منو به چشم سیب گاز زده تو میبینن ...میفهمی!؟

الان وقت حرکت بعدیه...سریع گفتم :

نه نمیفهمم...سیزده روز بعد از صیغه بهم گفتی (امیر سام به خاطر کاهش وزنم از صد کیلو به پنجاه و پنج کیلو پوست شکمم شل شده میخوام برم است بکشمش و صافش کنم باهام میای بیمارستان تنها نباشم)منه خر قبول کردم گفتم باشه عزیزم چرا نیام من عشقمو تنها نمیزارم....

خودم میدونستم وندا پاکه میدونستم وندا نه قبل من نه بعد من دستش حتی به نامحرم نخورده چه برسه به خیانت

وندا با عصبانیت گفت :

آره یادمه که شب همون روز که رفتی خونه به مامانت گفתי ...مامانتم شب گفت باشه اشکالی نداره جوونه خب دوست نداره جلوی شوهرش شب اول عروسی غیب و ایرادی داشته باشه ولی وقتی صبح از خواب بیدار شد جنی شد تو رو پرکرد که این دختره حتما مشکل دیگه ای داره یا اصلا باره نیست میخواد به بهانه شل شدن پوست شکمش مشکل دیگه اش رو رفع و رجوع کنه وقتی بعدازظهر آمدی دنبالم تا باهم بریم بیرون شدی یه آدم دیگه....شدی اونی که نباید بر اساس یه تهمت خوب یادمه این مساله رو حتی همسایه ها فهمیدن ...آبرو واسم نداشتین...حتی مجبور شدم جلوی خودت ، مادرت السابق و آسا شکمم رو براتون نمایش بدم ...مجبور شدم برم پزشکی قانونی برای معاینه و تایید باکره بودن میدونی چی کشیدم؟!چه حرفایی رو که از این و اون نشنیدم خسته شدم خسته...

دلم نمیامد توی چشمش نگاه کنم طاقت دیدن غم نگاهش رو نداشتم تمام مدتی که حرف میزد با کیف پولم بازی میکردم

سعی کردم خونسردیم رو بازم حفظ کنم و گفتم:

تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها....در ضمن من که خودم امتحان نکردم که تو سیب گاز زده یکی دیگه نیستی؟!

تو دلم گفتم خدایا منو ببخش

وندا دیگه واقعا جوش آورده بود و از صندلی فاصله گرفت و گفت:

خیلی وقیحی امیرسام گواهی پزشک قانونی کافی نبود؟!

با همون لحن ادامه دادم:

- از کجا معلوم برای اینکه نتیجه گواهی رو برات عوض کنن پول نداده باشی....

حرکات وندا رو زیر نظر داشتم میدیدم که منتظره تلنگره تا بزنه زیر گریه چاره ای نداشتم باید این حرفا رو میزد ...باید از خودم متنفرش میکردم...

وندا با صدای خش داری گفت:

اگر کاسه ای زیر نیم کاسه ام بود قبل از اینکه با جنابعالی نامزد کنم با یه دکتر رفتن حلش میکردم ...
با مکث ادامه داد:

فکر میکنی نمیدونستم با با یه دکتر رفتن مسئله رو حل کنم ... من از در صداقت آدمم اما چی شد بهم تهمت زدن من صرفا به خاطر عوارض لاغری اونم بعد از کاهش ۵۰ کیلو وزن میخواستم عمل کنم ... خیلی بی انصافی ...

مامانت سحرت کرده ... تو که میدونستی من اونقدر معتقد بودم و هستم که گناه صغیره ازم سر نزنه عمدا چه برسه به گناه کبیره

خدا نمیگذره امیر سام ... نمیگذره از این تهمت ناروا

با خودم گفتم خودمم از خودم نمیگذرم چه برسه خدا

حرکت بعدی :

در هر صورت یکی از اون دو راهی رو که گفتم داری ... عقد یا جدایی ... با خودته کدوم رو انتخاب کنی ... ولی اینم باید بگم تا همه جوانب رو در نظر بگیری و بعد انتخاب کنی اگر نظرت روی عقد بود بدون شاید توی یه خونه زندگی کنیم ولی نه من به تو کار دارم نه تو به من یه زندگی کاملا جدا ... حتی ممکنه من حرفش رو خورد و با کلافگی دست تو موهاش کشید

امیرسام

حرفم رو خوردم نمیتونستم بگم حتی ممکنه مادرم سرت هوو بیاره ..

وندا با صدایی لرزون که حاکی از ترسش از حرف احتمالی من بود گفت :

حتی ممکنه تو چی !؟

نباید از موضع خارج میشدم با تمام توان خونسردیم رو حفظ کردم و گفتم :

این دیگه باشه برای بعد از عقد

وندا که تا حالا حالت تهاجمی داشت خودشو توی صندلی فرو برد و گفت :

خب اگه من بخوام تضمیم بگیرم باید اینو بدونم ...حتی تو ممکنه چی ...؟! ممکنه روی تضمیم گیریم تاثیر بزاره...

باید هر طور شده حرف رو عوض میکردم ، گفتم :

من یه چیزی گفتم حالا دیگه ول نکن بریم سر بحث اولمون...به نفعته عقد رو انتخاب کنی خودت میدونی که یه دختر که بعد دو سال از نامزدش جدا شده چه مشکلاتی داره مردم میگن بینی این دختره چه مشکلی داشته که پسره ولش کرده !؟

خودمم نمیدونم چرا دارم این چرت و پرت ها رو میگم

وندا دوباره عصبی شد و گفت :

از کجا معلوم نکن ، بینی پسره چه مشکلی داشته که دختره حاضر نشده باهاش زندگی کنه !؟

پوزخندی روی لبم نقش بست نه از حرف های وندا از باور مردم ...خود وندا هم میدونست تو فرهنگ ما همیشه دخترا رو مقصر تو همه زمینه ها میدونن....

با پوزخند روی لبم عقیده اطرافیانمو از طرف خودم به زبون آوردم :

یه همچین چیزی نمیگن چون همین الانشمن خیلی لطف کردم که بعد از اون حرفا و به قول خودت تهمت ها دو سال نگه ات داشتم ...در ضمن حرفی پشت سرم نیست

وندا دیگه طاقت نیارود و اشکاش پشت سرهم سرازیر میشدن ...طاقت دیدن اشکاش رو نداشتم خدا میدونی مجبورم این حرفا رو بزnm میدونی الان دارم زیر بار فشار مامان و اتفاقات دور و برم و حتی حرف هایی که به وندا میزنم دارم له میشم

چشمام داشت بارونی میشد نباید این اتفاق میوفتاد ،اگر میبایرد تمام حرف هایی که به قیمت جزغاله شدن جیگرم زده بودم دود میشد میرفت هوا

وندا حواسش به من نبود چشمام رو بالا گرفتم تا از ریزششون جلوگیری کنم

تقریبا موفق شدم به پایین که نگاه کردم نگاهم با نگاه وندا تلاقی کرد فقط امیدوارم چیزی نفهمیده باشه ... برای اینکه افکارش رو معطوف به چیز دیگه ای کنم دستمال کاغذی رو جلوش گرفتم و گفتم :

بیا اشکالی پاک کن ...قبلا اینقدر زود میدون رو خالی نمیکردی...؟!

وندا یه دستمال برداشت و بی رمق گفت :

بعد از اون یک ماهی که بستری بودم دیگه توان کل کل رو ندارم میتروسم تشنج کنم ...

ناراحت شدم خودم تمام اون یک ماه رو کمتر از وندا عذاب نکشیده بودم ...

موضوع رو عوض کردم و گفتم :

حالا کی جوابم رو میدی !؟

وندا گفت :

سعی میکنم به زودی جواب بدم

دیگه طاقت موندن توی این فضای سنگین رو نداشتم ...صندلی رو کشیدم عقب و از جا بلند شدم و گفتم :

پس بهم زنگ بزن ببخشید که باید برم بدون اینکه چیزی سفارش بدیم ...منتظر جوابم خداحافظ

کیف پولم رو توی دستم جابه جا کردم تا کاملاً خودم و وندا رو کیش و مات کنم ...این بازی رقیبی نداشتم من داشتم زندگی هردومون رو میبایختم.....

امیرسام

از کافی شاپ بیرون آمدم....میدونستم وندا داره نگاهم میکنه ...سوار ماشین شدم ...

از خودم و حرف هایی که زده بودم تعجب میکردم این من بودم که اینقدر راحت به وندا گفته بودم سیب گاز زده !؟ این من بودم که خونسرد جلوی وندا نشستمو نقشه یه آدم فارغ از عشق رو بازی کردم !؟قبل از حرکت

به وندا نگاه کردم ...میخواستم با نگاهم بهش بفهمونم آدمی که روبه روت نشسته بود امیر سام نبود

به خودم که آمدم روبه روی باغمون بودم ...باغی که اولین بار دختر عجیب غریب همسایه رو دیدم ...در باغ رو

باز کردم ...دری که باعث آشنایی من با این دختر عجیب غریب شده بود ...

وارد باغ شدم ...اتفاقات صبح همه مثل فیلم از جلوی چشمم میگذشت ...موضوع خواستگاری و حرف مامان

(امروز با عمت میخوایم بریم خرید و بعدم بریم خواستگاری برای تو) از طرف دیگه صدای وندا (امیر سام خدا

نمیگذره) صدا ها توی ذهنم اکو میشد و مغزم در حال انفجار بود انگار چین خوردگی های مغزم در حال باز

شدن بود و مجسمه ام نمیتونست حجمش رو تحمل کنه ...

دستام را به دو طرف سرم فشار دادم مثل اینکه بخوام از بیرون ریختن مغزم جلوگیری کنم....فشار دستام رو دو برابر کردم ، صداها هر لحظه بلندتر از لحظه قبل میشد
 زانو هام توان ایستادن نداشتن ، خم شدن و روی زمین افتادم ...
 باید راهی واسه خلاص شدن از این صداها پیدا میکردم توان باقی مونده ام رو جمع کردم و فریاد زدم :
 خدا....خدا....

صدای وندا دوباره توی سرم پیچید :خدا نمیگذره امیر سام
 روی زمین افتاده بودم و از درد به خودم میپیچیدم چشمام سیاهی میرفت ...احساس کردم سرم روی پاهای
 یه نفر قرار گرفت ...دست های نوازشگرش روی سرم بهم آرامش میداد ولی نه اونقدر که صدا های توی سرم
 قطع بشه ...صدام میزد ولی هیچی نمیفهمیدم انگار صداش با صدا های سرم قاطی شده بود ...دستامو مشک
 کردم و با تمام قدرت میکوبیدم به سرم شاید میشد با مشت هام سرم رو متلاشی کنم چند ثانیه نگذشت
 که صداها قطع شد و دیگه هیچی نفهمیدم

چشمام رو باز کردم ، همه چیز یادم بود احتیاج نبود خیلی به مغز جوش آورده ام فشار بیارم فقط برام مجهول
 بود که کی منو تا توی ویلا آورده بود ؟!
 خواستم دستم رو تکیه گاه کنم و بلند شم اما سوزش دستم نداشت ، به دستم نگاه کردم و فهمیدم عامل مزاحم
 سرم وصل شده است ...
 طولی نکشید که جواب سوالم وارد اتاق شد ، آرسام کنارم روی تخت نشست و گفت :
 داداش بهتری ؟! خیلی نگران بودم آخه چرا یهو اون جوری شدی ؟! وقتی سرت رو روی پام گذاشته بودم مثل
 بید از ترس میلرزیدم...
 وقتی صدای بابا رو شنیدم میزان تعجبم چسبید به سقف ، بابا در حالی که طرف دیگه تخت مینشست ، سرم رو
 نوازش کرد و گفت :
 بسه آرسام دکتر احدی گفت خیلی به حرف نگیرنش.....
 آرسام از روی تخت بلند شد و گفت :

بابا این اصلا حرف زد که شما میگی دکتر گفته به حرف نگیریش!؟

بابا زد پس گردنش و گفت :

آرسام میدونی نخود سیاه چیه!؟

آرسام عقب گرد کرد و گفت :

بله میدونم دارم میرم دنبالش فقط بابا قبل رفتن بگم که دکتر گفت خیلی به حرف نگیریش....

بابا خواست بیوفته دنبالش که آرسام زودتر خودشو از در پرت کرد بیرون

بابا دوباره کنار م نشست و با لحن مهربونی گفت :

خب آرسام رو دک کردم خیالم راحت شد حالا این یکی پسر بابا بگه ببینم چرا دکتر میگه فشار عصبی زیادی

رو تحمل کرده که مغزش به ریپ زدن افتاده!؟ چی باعثش شده!؟

فقط بابا رو نگاه کردم ، اصلا دلم نمیخواست حرف بزنم ...گیریم حرف میزدیم از چی میگفتم!؟ از مامان از طنز

یا حرف هایی که به وندا زده بودم .از کدوم دردم باید میگفتم

بابا دستم رو گرفت و گفت :

احتمالا مامانت بالاخره از تصمیمش باخبرت کرده که به این روز افتادی ...

بابا سرش رو پایین انداخت و گفت :

دیگه وقتشه بدونی که چرا مامانت یک شبه از این رو به اون رو شد و مخالف سرسخت ازدواج شما...،،،

این از نظر من شک بعدی بود چه روز گندی ، صبح کم فشاری رو تحمل کردم اینم روش فوقش از امین

آباد سر می آرم

بابا نگران بهم نگاه کرد و گفت :

اگر حالت بد میشه الان نگم....ولی بهتره الان بفهمی تا از این بلا تکلیفی نجات پیدا کنی ..شاید این حرفا منو

از چشم تو بندازه ولی مادرت بود که با موضوع غیر منطقی برخورد کرد....

بابا با این مقدمه چینی داشت حوصله ام رو سر میبرد ...

خواستم حرف بزنم ولی عضلات زبونم انگار فلج شده بود ، به سختی گفتم :

بگین اصل ماجرا.....رو

بابا نگران تر از قبل گفت :

مطمئنی!؟

سرم رو به نشونه ی موافقت تکون دادم

امیرسام

بابا از جا بلند شد و رفت کنار پنجره...گفت:

چند سال پیش که تو ایران نبودی مشکلی برای مادر وندا الهه خانم پیش آمد چون وحید نمیتونست کارهای اداری مادرش رو انجام بده من پیگیر کارهایش شدم میخواست بره مکه و چون یه زن جوون بود نمیتونست بدون شوهر بره نه خانواده خودش میزاشتن نه قوانین عربستان...اون بنده خدا هم چون شوهرش توی وصیت نامه اش خواسته بود که زنش به جاش بره مکه خیلی بیقراری میکرد که این سفر جور بشه...بدون اینکه به مادرت بگم کی مشکل داره فقط بهش گفتم یه خانومی مشکل داره و اگه موافقت کنه من صیغه اش کنم تا مشکلتش حل بشه...ولی مادرت گفت که ممکنه اون زن منو ول نکنه نه که منم تحفه ام...این شد که چند بار دیگه با مادرت مطرح کردم بدون آوردن اسم الهه خانم ولی مادرت حرفش یک کلام بود...نه

بابا برگشت طرفم و گفت:

امیرسام بابا تو من رو میشناسی...میدونی که فقط مادرت توی زندگیم بوده و بس...من فقط میخوام مشکل اون بنده خدا رو حل کنم پدر وندا یکی از دوستای صمیمی خودم بود و به خاطر وصیتی که کرده بود دوست داشتم بتونم واسش یه کاری بکنم...موضوع روبا یکی از دوستای مشترک خودم و پدر وندا مطرح کردم اونم چون زنش فوت کرده بود پذیرفت...به مادر وندا که گفتم تنها راهش صیغه یک ماهه است بنده خدا انگار بهش شوک وارد شد انگار انتظار یه همچین چیزی رو نداشت...متقاعدش کردم که آقای رضوی همون دوستمون که پذیرفته بود رو میگم..فقط یک ماه همسفرشه و چون حج واجبه اتاق هاشون جداسه قبول کرد و رفتن مکه و الهه خانمم مناسب حج رو جای شوهرشم انجام داد..از اینکه برای دوست قدیمیم کاری کرده بودم چون دستش از این دنیا کوتاه بود احساس سبکی میکردم...مادرت هم از هیچکدوم از این اتفاق ها به جز اجازه من برای صیغه یه زن گرفتار خبر نداشت تا اینکه بعد از سال ها از اون ماجرا که تو وندا

نامزد بودین ..تو از مادرت میخوای برات سند بیاره تمام اسناد هم توی اتاق منه ..وقتی در حال گشتن دنبال سند بوده اون صیغه نامه رو پیدا میکنه از اونجایی هم که خانوما حس ششم قوی دارن ربطش میده به اجازه من ازش و خلاصه از فردای اون روز با من با تو و زندگیت سر لج میوفته...

سعی کردم کمی خودمو بالاتر بکشم ..انگار تریلی ۱۸ چرخ از روم رد شده بود به سختی موفق شدم به خاطر اینکه نفس کم می آوردم بریده بریده گفتم:

شما ...برای....مامان ..اصل ..ماجرا رو نگفتین؟!

بابا دوباره روی تخت نشست به بیرون خیره شد و گفت:

گفتم ...دوساله دارم میگم ...ولی مرغش یه پا داره ...میگه الهه میخواسته شوهرمو صاحب شه ...خودش قبل از اومدن تو هی میگفت امیرسام باید با وندا ازدواج کنه ، وندا عروس خودمه ...ولی از اون شب به بعد شد مخالف سرسخت .. میگه مادر وندا یه شیطانیه میخواسته زندگیش رو به خاطر حسادت از هم بیاشه ...در صورتی که من اول به مادرت گفتم در آخر به الهه خانم...با دکتر در میون گذاشتم میگن مادرت بدبینه و افسردگی داره...

پس مادرم به خاطر همچین موضوعی داره زندگیم رو نابود میکنه ... به خاطر اتفاقی که گذشته ونشده؟! مغزم در حال سوت کشیدن بود ..نمیتونستم درک کنم مامان به خاطر خودخواهی خودش افسار زندگی منو گرفته به هر طرف که میخواد میکشه...

بابا آهی کشید و گفت:

انگار بار بزرگی رو از روی دوشم برداشتن...

توی ذهنم گفتم به جاش بار بزرگی روی دوش من گذاشتن...

امیر سام

بابا بهم نگاه کرد انگار میخواست بفهمه مقصر میدونمش یا نه...

نفس عمیقی کشیدم برای اینکه خیالش رو راحت کنم گفتم:

مامان به خاطر یه همچین چیزی نباید زندگی من رو به هم میریخت... من به هیچوجه شما رو مقصر نمیدونم اینجوری که شما میگین به مامان هم قضیه روهرچند سرپوشیده گفتین پس دلیلی نداره مامان زندگی من رو دو سال نابود کنه... بابا ، مامان با من بد کرد... خیلی بد کرد...

بغض گلومو گرفته بود من مرد بودم و اصلا دوست نداشتم غرورم جلوی پدرم شکسته بشه ... با تمام تلاشم موفق نشدم و قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد...

بابا که حال رو فهمیده بود از اتاق بیرون رفت ... اشکام که فرصت رو غنیمت شمرده بودن پشت سر هم پایین می اومدن ... باید با مامان صحبت میکردم باید بهش میگفتم اصل مادر بودن فداکاریه ولی اون من و زندگیم رو به خاطر خودخواهی خودش از ریشه خوشکونده...

بابا و آرسام زیر شونه هام رو گرفتن تا به ماشین برسم داشتم جون میدادم انگار به پاهام وزنه صد کیلویی وصل کرده بودن ...

آرسام نشست پشت ماشین من و بابا هم اون یکی ماشین رو آورد...

آرسام گفت:

داداش ناراحت نشدی که با بابا اومده بودم ...؟!

شونه بالا انداختم و گفتم :

نه بهتر شد که با بابا اومدی چون خیلی چیزها دست گیرم شد ... امشب خودتو آمده کن واسه دعوا...

آرسام با تعجب نگاهم کرد و گفت:

دعوا با کی؟! برای چی؟! با زن داداش وندا حرفتون شده؟!

به مناظر بیرون خیره شدم و گفتم :

نه ... با مامان..

آرسام گفت:

جدی که نمیگی؟!

سرمو به طرفش چرخوندم و گفتم :
 کاملاً جدیم...
 آرسام چشم از جاده برداشت و گفت :
 سرچی هست گردو خاک کردند؟!
 دست راستمو به شیشه ماشین تکیه دادم و انگشتمو توی موهام فرو بردم و گفتم:
 شب میفهمی...
 آرسام نگران نگاهم کرد و گفت:
 حالا جون واسه گرد و خاک کردن ، مبارزه با رقیب رو داری؟!
 زدم به بازوش و گفتم:
 داداش کوچولو تازه جون گرفتم...تسلیمات نظامیمم تکمیل تکمیل...
 آرسام به جاده خیره شد و گفت:
 امیدوارم دوباره حالت بد نشه ...
 دستشو برد سمت ضبط و روشنش کرد...
 صدای خواننده توی باند ها پیچید :
 اگه خسته شدی بازم بخون از من
 اگه کهنه شدم بازم بمون با من
 منم که حجم تنهائیتو پر کردم
 آرسام آهنگ و عوض کرد و زیر لب گفت:
 این نه که خیلی حالش خوبه و شاده چه آهنگ های ماتمیم گوش میدی...
 دست برد سمت ضبط و آهنگ رو عوض کرد ، که غرش من دستش رو کشید:
 ولش کن آرسام بزن قبلی ...
 اگه خسته شدی ...بازم بخون از من
 اگه کهنه شدم ...بازم بمون با من
 منم که حجم تنهائیتو پر کردم
 منم که عاشقونه با تو سر کردم

منم که خاطراتم از تو رد میشه
 چه خوبه با تو حالم...بی تو بد میشه
 منم که آسمونم با تو قسمت شد
 تویی که گرمی دستات یه عادت شد
 پیجره رو دادم پایین تا از گرمای صورتم کم کنم
 اگه خسته شدی...بازم بخون از من
 اگه کهنه شدم...بازم بمون با من
 منم که حجم تنهاییتو پر کردم
 منم که عاشقونه با تو سر کردم
 منم که خاطراتم از تو رد میشه
 چه خوبه با تو حالم...بی تو بد میشه
 منم که آسمونم با تو قسمت شد
 تویی که گرمی دستات یه عادت شد....

امیرسام

رسیدیم خونه...احساس میکردم حالا که فهمیدم قضیه از چه قراره مامان رو از خر شیطون میارم پایین و دیگه
 سدی برای ازدواج منو وندا نیست...
 دوباره جون گرفته بودم تقریباً احتیاجی به کمک بابا یا آرسام برای رفتن به اتاقم نداشتم...هرچند تمام عضلاتم
 دچار اسپاسم شده بود ...
 خودمو روی تخت پرت کردم اما از بدن درد آهم در آمد...
 دستام رو زیر سرم جمع کردم و رو به سقف دراز کشیدم ...

خب قاعدتا الان وقت مناسبی برای کل کل نبود از اون مهم تر اصلا نمیدونم مامان خونه هست یا نه؟! مگه بابا توی باغ نگفت دیگه بریم مامانت نگران میشه؟! احتما میخواست از عقده ی اینکه مامانم خیلی بهم اهمیت میداد درآم...

سعی کردم ذهنم رو معطوف بخورد با مامان کنم خب قبل از شام که مامان توی آشپزخونه است ...نمیشه اما بعد از شام السا صرفا رو میشوره و معمولا مامان بیکاره و وقت خوبیه ... به آرسامم میگم چایی بیاره واسه مشاجره...

از روی تخت بلند شدم از کدمم شلوار ورزشی نایکم و تیشرت ستش رو پوشیدم به قصد اینکه اگر دعوا بالا گرفت خواستم از خونه بزنم بیرون سرو وضعم ناجور نباشه...

گوشی و سوییچ رو توی جیبام گذاشتم ... همزمان با من آرسامم که اتاقش رو به روی اتاق من بود اومد بیرون...

آرسام دستش رو توی هوا تکون داد، صداش رو زنونه کرد و گفت:

اوا امیرجان الان به فکرتم بودم فدات شم...

دستاشو دور گردنم حلقه کرد، گونه ام رو مثلا بوس کرد که صورتم با آب و تفته یکی شد، با همون حالت زنونه و عشوه خرکی ادامه داد:

بلا..راستشو بگو چقدر دوستم داری که کشیک میدی و لحظه شماری میکنی از اتاقم پیام بیرون بیای ملاقاتم؟! دستاشو از دور گردنم باز کردم و منزجر گفتم:

چندش حالمو بهم زد... صورتم خیس شد با این ابراز علاقه کردندت ...یه وقت به یه دختر این جوری ابراز علاقه نکنی! تا آخر عمرت خونه بابا اینا عزب قلی میمونی...

این دفعه دستاشو دور کمرم حلقه کرد گردنش رو جلو کشید و با همون حالت قبلی گفت:

خب بمونم ...اصلا تا تو هستی من هیچ دختری رو این جوری بوس نمیکنم...

دستشو پس زدم و گفتم:

آرسام حوصله ی منو سر نبر ها...همچین میزنمت با صورت بری تو دیوار بیان با کاردک جمعت کن...

ابروهاش رو ساختگی چین انداخت و گفت:

داداش دوباره چیزی گازت گرفته؟!

زدم پس گردنش و با خنده گفتم:

نه...امشب قراره من همه رو گاز بگیرم...

با حالت مسخره ای از پله ها پایین رفت و پشت بابا قایم شد با حالت مضحک تری گفت:

بابا قربونت.... منو از دست این نجات بده میخواد گازگازمون بکنه...

بابا در حالی که روزنامه رو از روی این برمیداشت دست آرسام رو گرفت و کنار خودش روی مبل نشوند...با

حالت نصیحت گرانه ای بهش گفت :

کی میخوای بزرگ بشی تو؟! وقتی من مردم؟!

آرسام بابا رو بوسید و گفت:

خدا نکنه...

بابا روزنامه رو باز کرد گفت:

بالاخره همه مون یه روز باید بریم... حالا تو نترس من تا حلوا تو رو نخورم نمیمرم....

آرسام خندید و گفت:

آها...این شد یه چیزی...وقتی اون جوری میگین دلم میگیره..

نشستم روی مبل و گفتم:

بابا مامان کجاست ؟!

بابا نگاه از روی روزنامه گرفت و به دوخت با تعجب گفت:

چی شدهتو مشتاق دیدار مامانت شدی؟!

شونه بالا انداختم برای اینکه بویی نبره با خونسردی گفتم:

همینطوری پرسیدم میخواستم بینم....

در ورودی باز شد ...هر سه نفرمون به طرف در چرخیدیم با دیدن مامان و خنده روی لبش ناخودآگاه ابرو هام

گره خورد...

دستاش از پلاستیک های خرید پر بود ...

چشمش که به ما افتاد آرسام رو صدا زد و گفت :

بیا پسر من این پلاستیک ها رو از دستم بگیر که دستام افتاد

آرسام به سمت مامان رفت و پلاستیک ها رو گرفت ...میبردشون آشپزخونه که صدای مامان در آمد :

آرسام چرا این پلاستیک ها رو میبری توی آشپزخونه؟! مگه پلاستیک میوه اس پسر!

آرسام برگشت طرف مامان ، شونه بالا انداخت و گفت :

نمیدونستم فکر کردم یه چیزی خریدی بخوریم مامان خانم ...یادم رفته بود شما فقط به فکر خودت و

آسایی..احتمالا اینام لباسه واسه خودتون خریدی دیگه!؟

مامان گل از گلش شکفت و گفت :

آره ...لباس واسه بله برونه...

به من نگاه کرد وقتی اخم های گره خورده ام رو دید حرفش رو خورد رو به آرسام گفت :

چراموندی وسط خونه؟! ببرشون توی اتاقم ...

شام رو خوردیم طی این مدت یک لحظه ام اخمام رو باز نکردم ...همون که فکر میکردم شد...آسا در حال ظرف

شستن بود بابا روی کاناپه تلویزیون میدید آرسام منو زیر نظر داشت که بحث داغ مشاجره رو از دست نده ،

مامان هم سرگرم خوردن چایی بود که آرسام آورده بود

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

مامان میخوام باهاتون صحبت کنم ...

بابا عینک از روی چشم برداشت و بهم چشم دوخت آرسام دستشو زیر چونه اش گذاشت و منتظر شنیدن بود

انگار میخواد یه فیلم هیجان انگیز ببینه ...

مامان آخرین جرعه ی چاییش رو سر کشید و گفت :

پدرت گفت امروز حالت بد شده ...الان بهتری!؟

خودمو روی مبل جابه جا کردم و گفتم :

بله از احوال پرسى های شما بهترم حالا اجازه میدین شروع کنم!؟

مامان از سردی من تعجب کرد و گفت :

بگو ...گوش میکنم

پاهام رو روی هم انداختم دوستانم رو توی هم قفل کردم و گفتم :

اول از همه یه سوال ...شما چرا دو سال زندگی منو به بازی گرفتین و با ازدواج منو و وندا مخالفت کردین!؟

مامان که از موضوع بحث اصلا خوشش نیامده بود چینی به پیشونیش انداخت و گفت :

خب چون اون دختر به درد تو نمیخوره اصلا معلوم نیست واسه چی میخواست عمل کنه؟! تو میخوای آبروی ما رو با آوردنش توی فامیل ببری!؟

صدام بالا رفت و گفتم :

مامان اینا رو قبلا هم گفتین...دلیل اصلی شما برای به هم ریختن زندگی من نیست ...خودتون هم خوب میدونید ...فقط نمیدونم چرا بهانه بهتری واسه توجیح خودخواهیتون پیدا نکردین؟! اگه مشکل ناپاکی ونداست که سه بار رفت پزشکی قانونی هر سه بار هم تاییدیه باکره گی رو گرفت ...این که هیچی ...دیگه مشکل چیه؟! مامان خودتون هم میدونید واسه یه دلیل مسخره زندگی منو به بازی گرفتین ...

مامان از صندلی فاصله گرفت و عصبانی گفت :

دلیل مسخره؟! تو از کجا میدونی من واسه چی مخالفم؟! دلیل من همونه که گفتم

هر دو پام رو روی زمین گذاشتم ، آرنج هام رو به دسته های مبل تکیه دادم و گفتم :

مامان نمیخوام قضیه رو جلوی آرسام باز کنم ولی خودتون میخواید...دلیل شما در اصل مربوط به مکه رفتنه الهه خانمه درسته؟!

مامان تو صورت بابا براق شد و گفت :

دستت درد نکنه علیرضا خوب با بچه هات میریزیت رو هم و به من پاتک میزنید ...من که همون دو سال پیشم بهت گفتم به خاطر اون موضوع نبوده

بابا حرفش رو قطع کرد و گفت :

پس چرا به قول خودت همون دو سال پیش وقتی صیغه نامه رو پیدا کردی شب که اومدم خونه اومدی تو اتاق کارم و هر چی دلت خواست به من و اون زن بیچاره نسبت دادی؟!

مامان به گریه افتاده بود با بغض و گریه گفت :

چون نمیخواستم اون زن زندگی زندگیمو از چنگم دریاره اون میخواست شوهر منو تصاحب کنه من ...من با عشق با تو ازدواج کردم علیرضا ... وقتی اون صیغه نامه رو پیدا کردم دلم میخواست خودمو بکشم اگر اون زنی که بهم گفتیرو نمیشناختم مشکلی نداشتم ولی وقتی فهمیدم الهه است خون خونم رو میخورد تو نمی فهمی چون زن نیستی....

بابا با صدایی که از گریه های مامان نگرانی توش موج میزد گفت :

شهناز جان منکه اول به تو گفتم ...دست از پا هم خطا نکردم مگه اون صیغه نامه به نام من بود که تو اینجوری اشک میریزی!؟

مامان جوابی نداد و تند تند اشکاش رو پاک میکرد....

بابا بلندتر پرسید :

د جواب منو بده

مامان با حق هق گفت :

نه نبود....

بابا شونه های مامان رو ماساژ داد و گفت :

پس دیگه چرا گریه میکنی خانوم؟!؟

مامان که از حمایت بابا سر کیف شده بود و موضوع بحث رو کاملاً فراموش کرده بود گفت :

علی امروز با خواهرت رفتیم واسه امیرسام خواستگاری....دختره خیلی خوشگل و خانمی بود ...منکه ازش خیلی خوشم اومد ...فردا قرار گذاشتیم که ...

چشمام از حدقه در حال بیرون زدن بود ...از کوره در رفتم ...نه تنها مشکلم حل نشده بود به لیست مشکل هام چندتای دیگه ام در حال اضافه شدن بود....

پریدم وسط حرف مامان و گفتم :

مامان صبحم گفتم من یا با وندا ازدواج میکنم یا اصلاً ازدواج نمیکنم....شما هم هی برای خودتون نبرید و بدوزید تن من ...

مامان عصبی گفت :

حرف نباشه من مادرتم یه عمر بزرگت نکردم که اوپسی تو روم ...ما برای پس فردا قرار بله برون گذاشتیم...فردا هم تو میری دختره رو میبینی...

از جا بلند شدم و گفتم :

بله همیشه باید هر چی شما میگی همون باشه ...همون دو سال پیشم اگر عاشق وندا نبودم عمراً حرف شمارو قبول میکردم برم خواستگارش...تا امروز نمیدونستم زندگیم واسه چی رو هواست از الان به بعد خودم برای

زندگیم تصمیم میگیرم ... شما هم بهتره قرار مدارتونو کنسل کنین که من یکی بهش تن نمیدم ... دیگه بسه هرچی گفتین گفتم چشم

مامان از جا بلند شد ، روبه روم ایستاد و گفت :

حرف آخرته!؟

تو چشمای مامان نگاه کردم و محکم گفتم :

حرف آخرم همینه

احساس کردم صورتم داغ شد ... دستم رو گذاشتم روی صورتم باورم نمیشد مامان بهم سیلی زده باشه ... دستش به همون حالتی که بهم سیلی زده بود روی هوا مونده بود صورتش از درد جمع شد رنگش از قرمز به بنفش در حال تغییر بود

زانوهای خم شدن و با زانو روی زمین افتاد قبل از اینکه کاملاً بیوفته دوستانم رو زیر بغلش گرفتم و از سقوط کاملش جلوگیری کردم

ترسیده بودم پاهام میلرزید ... بابا به همتون اومد و دستپاچه مامان رو روی زمین خوابوند و سر مامان رو روی پاهای خودش گذاشت ... انگار یه دفعه به خودش اومد و فریاد زد :

چرا منو نگاه میکنی آرسام پاشو زنگ بزن اورژانس

آسا با عجله از آشپزخونه بیرون اومد وقتی مامان رو روی زمین دید جیغ زد به سمت مامان دوید و کنارش نشست با گریه برگشت طرفمو گفت :

داداش به خدا اگر چیزیش بشه از چشم تو و وندا میبینم ... این دختره از اولشم قدمش نحس بود

آرسام که خوب خونسردی خودش رو حفظ کرده بود زنگ زد اورژانس

دلم میخواست گریه کنم ... کی میگه مردها نباید گریه کنن! ... نشستم روی زمین و به صورت مامان نگاه کردم رنگ صورتش هر لحظه تیره تر میشد چشماش بسته شده بود ... ترس تمام وجودمو گرفته بود ... مادرم بود با همه ی خوبی ها و بدی هاش با همه ی خودخواهی هاش و بی توجهی هاش

اگر اتفاقی براش میوفتاد چی کار میکردم!؟

عضلاتم قفل شده بود ... مفصل هام تکون نمیخوردن ... فقط میدیدم که جلوی چشمام مامان رو روی برانکارد گذاشتن آسا گریه کنان با امدادگرها همراه شد ... بابا انگار کمرش خم شده بود سوار ماشینش و باهاشون را افتاد....

تنها کسی که روی زمین نشسته بود من بودم....آرسام کنارم نشسته بود و شونه هام رو ماساژ میداد... فشار بدی بین این تعارض ها بهم وارد میشد...باید بین بدتر و بدتر یکی رو انتخاب میکردم...چون با انتخاب یکی دیگری رو از دست میدادم....

نمیخواستم بین مادرم و عشقم یکی رو انتخاب کنم....اما مثل اینکه جغرافیا ی قلبم به اجبار باید بین این دو مرزی به درازای دیوار چین میکشید و من این رو نمیخواستم

وندا

۱۵ از روز از آخرین ملاقات من با امیرسام میگذشت...خبرهای خوبی به گوشم نمیرسید با اینکه یه جورایی از مادرش کینه به دل گرفته بودم اما راضی ام به مرگش نبودم...هرچند اونم نمرده بود و فقط سخته قلبی زده بود.... همسایه ها میگفتن دکتر بهشون گفته با چند جلسه فیزیوتراپی سری و بی حسی دست و پاش تقریبا از بین میره....

از امیر سام خبر نداشتم...تا اینکه آرسام مثل خبرگزاری بهم خبرهای دست اول رو رسوند....طبق خبرهای واصله فهمیدم سخته مادرش به خاطر دعوا با امیرسام بوده و امیرسام چون خودشو مسئول ماجرا میدونسته شرکت رو چند وقتی سپرده به دوستش طه و خودش دنبال درمان مادرشه... بعد از تهمتی که مادرش بهم زده بود السابق و آسا رابطه شون رو کاملا با من قطع کرده بودن....فقط آرسام مثل یه برادر کمکم میکرد و نگران این رابطه بود....

۱۵ روز تا اتمام صیغه مونده بود هر شب روی تقویم آویز اتاقم روزی که گذشته بود رو خط میزدم.... هیچ تصمیمی نگرفته بودم...عقد یا جدایی؟! کدوم رو باید انتخاب میکردم...بدون امیرسام یه دیوونه زنجیری بیشتر نبودم ولی با عقد هم خیلی شرایط تغییر نمیکرد در نهایت با گوشه و کنایه های مادرش تبدیل به دیوونه ی زنجیری میشدم...

منم یه دخترم با نیازهای جسمی و روحی خاص یه دختر....تشنه ی دستهای حمایت گری بودم که پشتیبانم باشه...تشنه ی سینه ی ستبری بودم که پذیرای اشکم باشه....ولی الان وضعیت آدم تشنه ای رو داشتم که

دریای آب شور پیش روزه ...اگر میخوردم شوریش تشنگیم رو ده برابر میکرد ، اگر هم نمیخوردم در هر صورت از بی آبی میمردم....

روی تخت دراز کشیده بودم و توی عوالم خودم غرق که از صدای گوشیم ترسیدم.....

از روی پاتختیم برش داشتم ...اس ام اس از امیرسام بود با ترس و هیجان بازش کردم

- سلام وندا باید باهات حرف بزنم ...

نوشتم :

سلام کی و کجا !؟

خیلی طول نکشید که جواب داد :

ساعت ۷ باغی که اولین بار باهم رفتیم

تند نوشتم :

باشه ۷ اونجام

چقدر متن این اس ام اس ها با متن اس ام اس های روزایی اول فرق داشت...متن های طولانی و پر از

احساس تبدیل به متن های کوتاه تلگرافی فاقد از احساس شده بود

با تمام وجود دوست داشتم اون روز ها برگرده

از روی تخت بلند شدم گوشی رو پرت کردم روی تخت استرس اینکه نمیدونستم قراره بعدازظهر چی بشنوم

اذیتم میکرد....

مانتوی سفید فیروزه ای ام رو با شلوار سفید و شال سفید پوشیدم ماشین رو از پارکینگ بیرون آوردم و راه

افتادم حوصله ی گوش دادن به هیچ نوع نوع موسیقی رو نداشتم ، در سکوت مطلق به سمت باغ راندم...

اینقدر توی هیروت بودم که نفهمیدم کی رسیدم ...از ماشین پیاده شدم ، با هیجان اطرافم رو نگاه میکردم

فضای بیرونی باغ نسبت به دو سال پیش خیلی تغییر کرده بود مسیر باغ سنگفرش بود و چراغ هایی مثل

چراغ های لندن قدیم مسیر رو روشن کرده بود گل های زیبا و رنگارنگی جلوه زیبا تری به مسیر داده بود....

داخل باغ ساختمان زیبایی قرار داشت که کافی شاپ محسوب میشد اما محیط بیرونی باغ زیباتر بود دور تا دور

درخت های مجنون بزرگی روی زمین سایه گسترده بود زیر درخت ها تخت های چوبی با فرش و پستی محیط

با صفایی رو برای نشستن فراهم آورده بود

غرق تماشا کردن اطرافم بودم ... با شنیدن صدای امیرسام سرچرخوندم تا پیداش کنم ... روی یکی از تخت ها نشسته بود بازم تیپ دخترکشش نفس توی سینه ام حبس کرد ، شلوار کتان قهوه ای و تیشرت یک درجه روشن تر از شلوارش پوشیده بود موهای خوش حالتش رو مثل سابق رو به بالا حالت داده بود از نگاه خیره به امیر سام خودم معذب شدم چه برسه به اون ... سر پایین انداختم و با پاهای آویزان از تخت نشستم ، محکم سلام دادم ... خیلی آروم جواب سلامم رو داد...

وندا

امیر سام دیوار سکوت رو شکست ...

- قهوه و کیک سفارش دادم ببخش صبر نکردم تا بیای ... نمیخواستم مثل اون دفعه بحث داغ بشه و از یادم بره سفارش بدم ...

برخلاف من این دفعه امیر سام مضطرب بود دلم حتی با فاصله ی نزدیکی که باهاش داشتم براش پرپر میزد ... نمیتونستم احساستم رو به کنترل دربیارم

احساس میکردم تمام عشقم توی چشمام سرازیر شده چشمامو تو چشماش قفل کردم و بی اراده گفتم :

چه فرقی میکنه امیرجان مهم اینه که همون همیشگی رو سفارش دادی...

ناخودآگاه از حرفی که زدم دستم رو جلوی دهنم گرفتم ... خاک بر سرمن که وقتی توی یه محیط شاعرانه قرار میگیرم مشاعرم رو از دست میدم و زمان و مکان یادم میره...

امیرسام کلافه دستی توی موهاشو کشید و کلافه تر زیر لب گفت :

سختش نکن لعنتی

مطمئن نبودم درست شنیدم شنیدم یا نه اصلا اون لحظه حواسم به امیرسام نبود فقط تو کف حرفی که زده بودم مونده بودم ...

قهوه و کیک رو آوردن من که از فضولی در حال ترکیدن بودم ... گفتم :

نمیخواهی شروع کنی !؟

امیرسام انگار اصلا توی زمان و مکان نبود ... با گیجی گفت :

چی گفتی !؟

کیکی رو که توی ذهنم گذاشته بودم بلعیدم و گفتم :

گفتی باید باهام حرف بزنی نمیخوای شروع کنی !؟

امیرسام قوری قهوه رو برداشت و هر دو فنجون رو پر کرد ، یکی از فنجون ها رو سمت لباس برد قبل از نوشیدن گفت :

تصمیم گرفتی !؟

انگشت سبابه ام رو دایره وار روی لبه ی فنجون قهوه چرخوندم و گفتم :

خب خیلی راحت نیست ..تازه ۱۵ روز دیگه وقت دارم برای جواب دادن مگه نه !؟

امیرسام از فنجون توی دستش چشم برداشت و نگاهش رو کوبوند توی چشمام و گفت :

در اصل برای اینکه جواب تو رو بدونم نگفتم بیای اینجا ...برام فرقی نداره جوابت چی باشه ...برای فردا هتل نارنجستان محمود آباد برای هردو تامون اتاق رزرو کردم ...میخواوم اولین و آخرین مسافرت دوران نامزدیمونو بریم شمال ...برای این نمیریم ویلای ما چون نمیخواوم هیچکس بفهمه اگر موافقی توام نباید به کسی بگی میتونی به مامانت بگی اردوی دانشجویی ثبت نام کردی یادت رفته مطلعشون کنی و فردا باید راه بیوفتی . من فردا صبح ساعت ۶ یه خیابون پایین تر از خیابون خودمون منتظرتم....موافقی دیگه !؟

نیرویی که از چشماش ساطع میشد منو یاد خرگوش هیپنوتیزم چشمای مار مینداخت منم مسحور چشماش و لحن کلامش شده بودم

مغزم هنگ کرده بود بدون هیچ فکری تحت تاثیر جادوی چشماش گفتم :

موافقم

اون لحظه به تنها چیزی که فکر نمیکردم غرورم ، ابروم، خانواده ام ، حتی اتفاقاتی که ممکن بود بیوفته بود

تنها چیزی که نهاد بی قرارم میخواست امیرسام بود و بس

باشه اگر واقعا بد مینویسم بگید.....

وندا

امیرسام قهوه تلخ فنجونش رو سرکشید و گفت:

پس... فردا صبح ساعت ۷:۳۰ منتظرتم.. فقط یادت نره کسی از این سفر خبردار نشه...

آزیر خطر عqlم روشن شد... با بدبینی گفتم:

چرا کسی نباید بفهمه؟! انکنه اینم نقشه مادرته؟!!

دستم تو ی هوا تکون دادم و ادامه دادم:

حتما ازت خواسته توی این مسافرت کار رو تموم کنی و بعد برین به بگین دیدین حق با ما بود و این دختره ناپاکه....

امیرسام از پشتی فاصله گرفت ، ناراحت شده بود و این از چهره اش کاملا مشخص بود گفت:

وندا مادرم الان نصف بدنش تقریبا فلجه وتوی تکلم مشکل داره ...اونقدر الان درگیر درمانشه که مطمئن باش حوصله ی اینکه به تو فکر کنه رو نداره چه برسه بخواد برات نقشه ام بکشه...منم قصدم فقط و فقط اینه که با هم چه قبل از عقد چه قبل از جدایی یه مسافرت دو نفره رفته باشیم...توام اگر میبینی خیلی به این سفر بدبینی و میترسی تا فردا وقت داری تصمیمتو عوض کنی...

حرفش مثل آب روی آتیش تنشم رو خوابوند...یه عامل درونی سرکش وادارم میکرد همین الان مسافرت فردا رو حتمی کنم...ولی عqlم و قدرت استدلالش مانع میشدن...

جنگ بین عقل و احساس ، احساس پیروزی رو از آن خود کرد سریع گفتم:

نظرم عوض نمیشه.... میام...

احساس هیجانم اونقدر زیاد بود که تا افق کشیده میشد...

حس یه دختر دبیرستانی رو داشتم که تازه از پسر مورد علاقهش شماره گرفته اولین تماس رو برقرار کرده و منتظره تا محبوبش تلفن رو برداره..

بعد از خوردن کیک و قهوه از هم خداحافظی کردیم ...هر کدوم سوار ماشین هامون شدیم و راه افتادیم ...توی مسیر امیر سام منو انداخته بود جلو و خودش پشت سرم میامد...چند بار ماشین رو کشیدم کنار تا بره اما سرعتش رو کم میکرد نزدیک خونه من پارک کردم امیرسام نک بوقی برام زد و پاش رو گذاشت روی گاز و رفت...چشماس از تعجب مثل توپ شده بود ...این که نمیخواست بره خونه چرا پشت سر من میامد...؟!!

از خیر این سوال بی جواب گذشتم و وارد خونه شدم...

حالا باید به مامان چی میگفتم که واسه بدرقه من نیاد؟! با اصل رفتن که احتمالا موافقت میکرد اونقدر تو خونه دپ زده بودم که مامان بی برو برگرد قبول میکرد....

ویدا روی کاناپه خوابیده بود و فوتبال میدید یه پلاستیک تخمه ام جلوش بود... کلا توی جمع دختری فامیل نوبر بود زیادی به فوتبال علاقه داشت همیشه قوه ی فمینیستی در جهت اینکه چرا زن ها نمیتونن برنامه استادیوم گل میکرد... اگر ولش میکردن در این زمینه یه نهاد مردمی هم ایجاد میکرد....

با چشم دنبال مامان گشتم.... تا سر چرخوندم توی آشپزخونه پیداش کردم... کیفم رو روی اولین مبل انداختم از این بالا کشیدم و نشستم.... با صدای بلند سلام دادم...

مامان با دیدن من روی این سری به نشانه ی تاسف تکون داد و گفت :
علیک سلام.... تو کی میخوای بزرگ بشی؟! چرا همیشه باید بگم وندا از در که میای کیفتو و لباساتو تو خونه پرت نکن.. وندا مثل خروس قندی روی این نشین... وندا از محافظ پله ها سرنخور تا پایین دست و پات میشکنه... حالا خودت قضاوت کن تا چند سالگیت باید اینا رو بگم!؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

از ظرف پر از شکلاتی که روی این بود یکی برداشتم ، جلدش رو باز کردم و چپوندمش توی دهنم ، با لپ ورم کرده گفتم :

مامان خوب کارهای منو از بهری ها... معلومه خوب بچه تو میشناسی...

مامان با کف گیر به سمتم اومد همین چند ثانیه پیش باهاش غذا رو هم میزد ، از ترس اینکه چرب و چیلی نشم از روی این پریدم پایین...

دستام رو بردم بالا و گفتم :

من تسلیمم.... از روی اینم که اومدم پایین حالا اجازه هست دو کلم حرف بزنیم!؟

مامان با کف گیر قشنگش به سمت گاز برگشت و گفت :

بگو.... فقط اون کارهایی رو که میره روی اعصابم انجام نده

رفتم توی آشپزخونه روی یکی از صندلی های میز ناهارخوری نشستم و گفتم :

مامان من فردا قراره از طرف دانشگاه برم اردو شمال... اصلا حواسم نبود زودتر بهتون اطلاع بدم.... تازه یادم افتاد... خب نظرتون چیه؟!

مامان با تعجب برگش طرفم و گفت:

میخواهی بری شمال؟!... با اردوی دانشجویی؟!

مکت کرد و در حالی که کفگیر رو توی هوا تکون میداد گفت:

پس چرا همین چند ماه پیش که با داییتینا رفتیم شمال پاتو کردی توی کفش و گفتی الا بلا من نیام و موندی تو خونه؟! حالا میخوای دانشجویی بری شمال؟!

سریع جواب رو حاضر کردم و گفتم:

چون با فامیل که هستم جز نگاه ترحم برانگیزشون چیز دیگه ای عایدم نمیشه... ولی اردوی دانشجویی مزیتش اینه که بچه ها از زنگی خصوصی من چیزی نمیدونن که بخوان بهم ترحم کنن یا چیزی شت سرم بگن و سفر رو بهم زهر کنن...

مامان انگار قانع شده بود، پرسید:

شلوغش نکن... ساعت چند حرکت؟!

از جا بلند شدم و گفتم:

۷:۳۰ صبح باید دانشگاه باشم

تو دلم گفتم مامان خانم خبر نداری که ساعت ۷:۳۰ باید تو ماشین امیرسام باشم دانشگاه کجا بوده...

از آشپزخونه بیرون میومدم که صدای مامان میخکوبم کرد:

چند روزه است؟!

اوه به اینجاش فکر نکرده بودم تا اونجا که یادم میاد امیرسامم در این مورد چیزی نگفته بود...

برای جلوگیری از لو رفتن سریع گفتم:

فکر کنم ۲-۳ روزه است...

مامان همین طور که غذا رو هم میزد بلافاصله گفت:

من فردا صبح با دوستانم قرار دارم... صبح قبل از رفتنم پول میزارم روی این بردار ... اونجا هم مواظب خودت باش..

ناخودآگاه نیشم باز شد.. مامان خودش راه رو واسم هموار کرده بود..

سرخوش از راه آسفالت شده برای جمع کردن ساک به سمت اتاقم حرکت کردم....

وندا

تمام وسایلی که ممکن بود توی طول سفر بهش احتیاج پیدا کنم رو برداشتم....

هیجان اینکه فردا قراره چه اتفاقی بیوفته نمیداشت آروم باشم و اذیتم میکرد...مامان چندبار برای شام صدام کرد منم هربار به بهانه ی اینکه هنوز ساکم رو جمع نکردم گفتم اشتها ندارم به قطع اگر مامان منو میدید به هیجان زایدالوصفم پی میبرد....

mp3م رو روشن کردم، هندزفری هام رو چپوندم تو گوشم و صداش رو کم کردم تا حکم لالایی رو پیدا کنه...آلارم گوشیم رو on کردم و گذاشتمش روی ویبره تا صبح خواب نمونم گوشیم رو هل دادم زیر بالشتم که اگر خوابم سنگین بود از صداش بیدار شم...همین طور که به اتفاقات فردا فکر میکردم چشمام سنگین شد و خوابم برد....

روی زمین خوابیده بودم و به دست و پام نگاه کردم میخ شده بودن به زمین به سمت چپم نگاه کردم لودر بزرگی با سرعت داشت به سمتم می اومدنمیتونستم دست و پام رو تکون بدم لودر خیلی نزدیک شده بود و کنار بدنم بود که چشمام رو باز کردم ...

توی رختخوابم بودم خیالم یکم راحت شد ولی این صدای وحشتناک هنوز ادامه داشت...یکم دقت کردم و متوجه ویبره گوشیم شدم صدای ویبره اش و بازتابی که توی تشکم ایجاد کرده بود باعث ترسم شده بود...از جا بلند شدم و پریدم توی دستشویی...شیر آب رو باز کردم چند بار مشت هام رو پرآب کردم و پاشیدم به صورتم حالم بهتر شد..

وقت کافی برای حاضر شدن داشتم مانتوی مشکیم که توی کمرش یه کمر بند قهوه ای خورده بود و دوخت رو قهوه ای داشت رو از کمد بیرون کشیدم شلوار قهوه ای و شال هم رنگش رو از کشو بیرون آوردم از تیپی که زده بودم واسه خودم رو به آینه بوس فرستادم یکم ضد آفتاب زدم از آرایش کردن بدم میومد فقط یه خط چشم خیلی نازک کشیدم با اینکه نازک بود ولی چشمام رو خیلی خوش حالت کرده بود...

گوشیم رو از زیر بالشت برداشتم و برای ویدا SMS زدم :

ویدا من با امیر سام میرم شمال نه با اردوی دانشجویی نمیخوام مامان بفهمه ...به توام محض دلگرمی گفتم...بوس واسه آبجی گلم...

گوشی رو پرت کردم توی کیفم و کج انداختمش رو شونم ...ساکم کوچیک بود به راحتی گرفتمش توی دستم و از اتاق زدم بیرون ..پولی رو که مامان گفته بود رو از روی اپن برداشتم برای اینکه دل ضعه نگیرم هل هلکی یه لقمه گرفتم و چپوندمش توی دهنم...کفش هام رو پام کردم و از خونه زدم بیرون...تا محل قرار دل تو دلم نبود حس های درونیم قاطی شده بود ...اصلا خودمو درک نمیکردم هیجان و ترس و غم و دلشوره و حتی خوشحالی درهم شده بود ...هرچی که بود حس خوش زنده بودن و زندگی رو بهم القا میکرد...

داخل خیابون که پیچیدم ماشین امیر سام رو دیدم توی ماشین نشسته بود دستش رو زده بود به پنجره و سرش رو بهش تکیه داده بود همین که منو دید از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد

چهره اش به نظر شاد می اومد چشماش هم برق خاصی داشت ...

زودتر از امیرسام سلام دادم ...

در حالی که دستش رو به سمتم دراز میکرد تا ساکم رو بگیره با لحن مهربونی گفت:

سلام خانوم خانوما صبحت بخیر...

ساک رو از دستم گرفت و جلوتر از من راه افتاد...مات و مبهوت توی پیاده رو ایستاده بودم توقع این لحن و این رفتار رو نداشتم امیرسام چند قدم که رفت برگشت طرفمو گفت:

چرا وایستادی خانوم؟! بیا سوارشو زودتر راه بیوفتیم تا همسایه های آنتن دار ندیدنمون...

خانوم؟! دیگه در حال شاخ درآوردن بودم ...بعد از این همه وقت انگار امیرسام گذشته برگشته بود...یعنی من

خواب بودم؟! سست شده بودم قلبم از شدت کوبش از قفسه سینه ام در حال بیرون آمدن بود...توانم رو جمع

کردم و پشت سرش راه افتادم ...وقتی که درماشین رو برام باز کرد با نگاه گنگم بهش خیره شدم ...جرف نگاهم

رو خوند و گفت:

ما یه خانوم که بیشتر نداریم...در ماشین براش باز نکنیم برای کی بکنیم؟!
از اعداد اصم گنگ تر شدم...خودمو انداختم توی ماشین و خشک گفتم :
ممنون...

وندا

امیر ساکم رو عقب گذاشت و سوار شد به قیافه ی علامت تعجبیم نگاه کرد دستم رو گرفت توی دستش و گفت:

میدونم تعجب کردی از رفتارم...خسته شدم از بس برات نقش بازی کردم..
با دست دیگه اش کوبید به سینه اش و گفت:

اینی که رو به روت نشسته امیرسام واقعیه..میخوام این سفر یکی از بهترین سفرهامون باشه...برای بعد از
سفرمون برنامه هایی دارم که وقتی رسیدیم شمال برات مفصل توضیح میدم..
با ناباوری از حرفاش چشمام رو توی چشماش قفل کردم و گفتم:

پس حرفایی که توی کافی شاپ زدی چی میشه؟!اون همه سردیت که زندگیمو کرد زمستون چی میشه؟!الان
منو روح داغونم چی میشه؟!به همین راحتی میگی نقش بازی کردی?!
دستمو محکم فشرد و گفت:

عزیزم خانومم هرچی بگی حق داری..ولی منم درک کن همین الان که کنار تو نشستم یه مادر مریض توی
خونه دارم که مسبب مریضیش منم..از طرف دیگه فشارهای روانی که مادرم و فامیل بهم وارد میکنن هم کم
نیست..حرف هایی که توی کافی شاپ زدم به خاطر این بود که تو ازم دلسرد بشی..بری و رها بشی..از من و
از زندگی که برات ساختم...

از سیب گلوش که بالا و پایین شد متوجه فروبردن بغضش شدم...

ولی من نمیتونستم خوددارباشم اشکام گوله گوله راهه خودشونو باز کردن و پشت سرهم سرازیر شدن...

امیرسام دستاش رو قاب کرد دور صورتمو با بغض گفت:

عزیز دل امیرسام گریه نکن به اشکات آتیشم میزنی...
با حق حق گفتم:

پس... تو... چرا... دوسال... آتیشم... زدی؟!

اشکام رو با سر انگشتاش پاک کردو گفت:

چون مریضم... سادیسم دارم... الانم دیگه کوتاه اومدم چون دیگه تحمل ادامه اش رو ندارم ... بعد از سفر این قضیه باید تموم بشه...

با ترس گفتم:

تموم... بشه؟!

خندید و با دست چپش استارت زد وبا دست راستش فرمون رو گرفت و گفت:

برات میگم... بزار از منطقه ی خطر رد شیم تا همسایه های آنتن دار خبر نشدن ...

حس خوبی داشتم دیگه سرم سنگینی روی تنم نمیکرد... حسی به سبکی یه پر رو داشتم... این دومین اعتراف امیرسام بود... اولین اعترافش به عشقمون و حالا اعتراف به اشتباهش...

امیرسام دیوار سکوت بینمون رو شکست و گفت:

خب خانوم گل که چیزی در مورد این سفر به کسی نگفته؟!

حالا که دوباره از عشق لبریز شده بودم ... با نگاهم عشقم رو به چشماش تزریق کردم و گفتم:

قبل از اینکه پیام به ویدا SMS زدم و بهش گفتم...

امیرسام با شیطننت گفت:

ویدا که از خودمونه ... تاکیدم بیشتر روی مادرت بود هرچی که نباشه مادره و ممکنه فکر و خیال ناجور بکنه...

دلم نمیخواست ازش چشم بردارم ولی اگر ادامه میدادم پابه پام نگاهم میکرد و کم نمی آورد اونوقت به جای اینکه از شمال سر دربیاریم از سردخونه ی پزشکی قانونی سردرمیاوردیم....

سربرگردوندم و گفتم:

به مامان نگفتم... فقط ویدا خبر داره...

دوباره به جاده نگاه کرد گفت:

ممنون که بهم اعتماد کردی .. میتونستی اصلا قبول نکنی باهام بیای... ولی همین که اینجایی یه دنیا برام ارزش داره... وندا این مدت شب و روزم فکر کردم به جایی نرسیدم ... یلی بده توی دو راهی بمونی و هیچکس

حتی محض رضای خدا هم که شده کمکت نکنه هیچ نمکم روی زخمت بیاشه...تنها کسی که برادرانه کمکم کرد طه بود...

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

طه رو که یادته؟!همون دوستم که باهم از آمریکا اومدیم و الان یه جورایی شریکمه؟!!

سرمو به علامت به یاد آوردن تکون دادم...امیرسام ادامه داد:

دیروز که من همه ی کارهای سفر رو جور کرده بودم از یکی از کمپانی های آمریکایی زنگ زدن و برای امروز قرار یه قرارداد مهم رو گذاشتن...خیلی بهم ریخته بودم ... مجبور شدم براش از سفرمون بگم ...طه بهم گفت هر کاری بتونه برای بهبود اوضاع زندگیم میکنه ...قرار شد هر طور شده کمپانی رو متقاعد کنه تا چند روز قرارداد رو عقب بندازن...این شد که من الان با خیال راحت در خدمت شمام...

از طه خوشم نمی آمد ...مخصوصا از نگاهش به خودم....چندین بار دیده بودمش و متوجه نگاه پر از هوشش به خودم شده بودم ...فقط نمیدونم چرا امیرسام اینقدر قبولش داره....؟!!

امیر که انتظار داشت در جواب توضیحاتی که داده بود حرفی بزنم گفت:

چرا اینقدر ساکتی خانومی؟!!

توجیحی واسه سکونم پیدا نکردم و گفتم:

صبح زود بیدار شدم ..خواهم میاد یکم بی حس و حالم....

امیرسام دستم رو نوازش کرد و گفت:

ب خواب گلم....صندلی رو بده عقب که راحت باشی...

مثل بچه های حرف گوش کن پشتی صندلی دادم عقب چشمم رو بستم ...امیرسام موسیقی کلاسیک و آرامش بخشی گذاشته بود و با دستش هنوز دستم رو نوازش میکرد...با وجود همه توانم برای سرکوب آتش عشقم...دوباره شعله ور شده بود ...

حس آرامشی که تمام وجودمو احاطه کرده بود باعث میشد به مشکلاتی که از سر گذرونده بودم و درپیش داشتم فکر نکنم....و با کما میل خودم رو به خواب سپردم....

وندا

چشمام رو باز کردم اولش یادم نمی آمد کجام و برای چی توی ماشین امیرسامم وقتی یه مدت گذشت زمان و مکان برام از حالت مجهول مهلوم شد ...امام زاده داوود بودیم ...ولی امیرسام توی ماشین نبود...شکم بدجور قارو قور میکرد...

در حال دید زدن اطرافم بودم که در ماشین باز شد و امیرسام با چهره ای باز و رویی خندون سوار شد...توی آینه ماشین خودشو نگاه کرد و موهاشو با دستش به سمت بالا حالت داد ...نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: به... خانوم خوش خواب ...ظهرتون به خیر...خوب خوابیدی؟!

کش و قوسی به بدن خشک شدم دادم و گفتم:

آره ...بعد از دو سال با آرامش خوابیدم...راستی چرا اینجا نگه داشتی؟!من خیلی گشمنه یه رستوران تو جاده هست دیزی های معروفی داره ...باید از اونجا یکی برام بخری... امیرسام با خنده دست راستش رو روی چشمش گذاشت و گفت:

به روی چشم...یکی که خوبه امر بفردا ده تا برات میگیرم...میبرمت یه رستوران دیش یه دیزی دیش تر میدم بخوری حالشو ببری...

اینجا هم نگه داشتم نماز بخونم...نماز اینجا یه حاله دیگه ای داره تا توی یه نمازخونه بین راهی.... شوک شدیدی بهم وارد کردن انگار ...امیرسام گفت نگه داشته نماز بخونه؟!چرا احساس میکنم این آدمی که اینجا نشسته رو نمیشناسم...پس امیرسام بی قید و بندی که از آمریکا برگشته بود کجا رفته؟! مخم داره سوت میکشه...امروز زیاد از حد اتفاقات دور از تصورم افتاده....

نمیدونم قیافه ام چه شکلی شده بود که امیرسام با دیدنم زد زیر خنده...پسره انگار داره فیلم کمدی نگاه میکنه بی ادب...

با خنده گفت:

چی بانو؟! چرا اینجوری شدی؟! آدم فضایی نیستم به خدا...بریم نهار یا میری برای نماز؟!

هنوز تو شوک شخصیت جدید امیرسام بودم با بهت پرسیدم:

تو...تو گفتی نماز میخونی؟!

امیرسام انگار میدونست این سوال رو ازش میپرسم با غرور جواب داد:

توی این دو سال فهمیدم به هیچکس نمیتونم تکیه کنم..بچه که بودم پدرم برام کوه اقتدار و حلال مسائل بود از نظر من همه مشکلات دنیا رو میتونست حل کنه...ولی کوه اقتدارم هم نتونست مشکلم رو حل کنه...نه که نخواه نمیتونست...

چشم ازم گرفت...انگار از گذشته اش خجالت میکشید...

ادامه داد:

تو که میدونی من نماز نمیخوندم...حتی تو رو هم مسخره میکردم..یک سال و نیم پیش وقتی دیگه واقعا درمونده شده بودم از رفتار مامانم ازخونه زدم بیرون اونقدر تو کوچه خیابون پرسه زدم که از خستگی روی پا بند نبودم...دلهم نمیخواست برگردم خونه دنبال یه جایی بودم برای نشستن...همون موقع اذان دادن..من تا اون لحظه نمیدونستم جلوی یه مسجد ایستادم...نمیدونم باور میکنی یا نه...ولی انگار یکی منه تارک الصلاه رو ترغیب میکرد برم توی مسجد...وضو رفتم و بعد از چندین سال نماز خوندم...بعد از نماز آرامشی پیدا کرده بودم که تا به اون روز تجربه نکرده بودم...بعد فهمیدم تمام اون کلاس های مدیتیشنی که توی آمریکا رفته بودم کشک بوده...

از ته دل براش خوشحال بودم...بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم... وضو گرفتم و نماز خوندم.... همیشه عاشق این بودم توی مسافرت نماز بخونم... برام لذت بخش بود نماز چهار رکعتی رو دو رکعت میخوندم...خب منم جانماز آب نمیکشیدم که.... توی همه ی کارام معتدل بودم...

ضریح رو بوس کردم و برای این خوش بختی حتی زودگذر خدا رو شکر کردم...

با عجله از امام زاده اومدم بیرون تا امیرسام رو خیلی معطل نکرده باشم...نزدیک ماشین شدم امیرسام سرش رو به پشتی تکیه داده بود و چشماش رو بسته بود...معلوم بود که خسته اس...سوار ماشین شدم در رو که بهم زدم امیر سام چشماش رو باز کرد و گفت:

قبول باشه خانومی....

دستم رو پاش گذاشتم و با شیطننت گفتم:

خدا قبول کنه حاجی...

با تمام خستگی اش معلوم بود سعی میکنه لحنش شاد به نظر برسه و گفت:

پیش به سوی دیزی سنگی...

با قاطعیت گفتم:

امیرسام پیاده شو...

متعجب گفتم:

پیاده شم؟!

لحن متحکم رو حفظ کردم و گفتم :

آره ...پیاده شو...

وندا

بدون حرف از ماشین پیاده شد و منتظر شد تا ببیند من چیکار میکنم...

از روی صندلی خودم پریدم روی صندلی راننده ..با خنده مشت زدم تو بازوی امیرسام و گفتم:

حالا مثل پسرای برو جای من بشین و بگیر بخواب تا با خستگی نفرستادیمون ته دره....

امیرسام لبخند کمرنگی زد و گفت:

عالیه ...منم خیلی خسته ام...بخوابم بهتره...

ماشین رو دور زد و روی صندلی سرنشین نشست و گفت:

فقط مراقب باش ...میدونم دستت پره.. ولی بازم احتیاط کن یکسری از همجنس های من وقتی میبینن یه

خانوم پشت رول نشسته جو گیر میشن و بازی در میان...

با دلخوری ساختگی گفتم:

امیرجان بگیر بخواب دیگه..قول میدم سالم برسونمت...

ماشین رو روشن کردم و افتادم توی جاده... امیر سام چشماش رو که بست خوابش برد..

رانندگی توی جاده شمال برام هیجان انگیز بود هرچند ترافیک بود و همین زد توی برجکم....راه به نظرم با اون

همه کلاچ و ترمز گرفتن توی ترافیک ده برابر شده بود...

بعد از دو ساعت رسیدیم به رستوران مورد نظر..امیرسام هنوز خواب بود و خیلی معصوم شده بود..دلم میخواست مثل عروسک خرسیایی که توی بچگی توی بغل میگرفتمشونو فشارشون میدادم بغلش بگیرم و فشارش بدم....

بدون اینکه بیدارش کنم چشمام رو قفل کردم روی صورتش ...در حال قربون صدقه رفتنش بودم ..انگار توی خواب سنگینی نگاهم رو حس کرد و چشماش رو باز کرد..کششی به دستاش داد و با خمیازه گفت: رسیدیم؟!

- اگر منظور از رسیدن ...هتل باشه...نه ..ولی اگر منظور رستوران باشه..آره با لبخند گفت:

پس بریم که منم خیلی گرسنه ام...

داشبورد رو باز کرد و کیف پولش رو درآورد...نگاهم روی کیف خشک شد...همون کیفی بود که من براش خریده بودم..امروز عیشم کامل شده بود...فقط میترسیدم از این همه شوک سخته بزنم..

تار و پودم عشق رو فریاد میزد..خدایا بازم شکرت به خاطر این لحظات...

از ماشین پیاده شدم ...امیرسام به سمتم اومد و دستم رو توی دستش گرفت...به دستامون نگاه کردم و بعد به امیرسام ...چشمکی برام زد و به سمت رستوران راه افتاد...و من دست در دستش دنبالش کردم...

فضای رستوران خیلی جالب بود..روبه جنگل تخت هایی گذاشته بودن که از کنار تخت ها جوی آب رد میشد..کنار هر تخت و توی هر جوی آب دوغ آبعلی گذاشته بودن..روی یکی از تخت ها نشستیم ...پسر جوانی ازمون سفارش غذا گرفت ...چون دیزی ها رو از صبح آماده کرده بودند خیلی زود دو تا دیزی توی ظرف های سنگی جلومون بود...امیرسام برای اینکه نشون بده مثل مرد های قدیم میتونه پیاز رو با مشتش نصف کنه یه ضربه زد روی پیاز بخت برگشته نه تنها نصف نشد بلکه از سفره تختی که کنارمون بود سر درآورد...

دیزی خوشمزه ای بود و با نمک ریختن امیرسام خیلی بهم خوش گذشت...بعد از ناهار دوباره راه افتادیم این بار امیرسام پشت فرمون نشست ...آهنگ های زیبایی رو گلچین کرده بود و توی فلشش ریخته بود زد به دستگاه پخش و این باعث شد تا خود محمود آباد هر دومون به آهنگ ها گئش بدیم و حرفی بینمون رد و بدل نشه...

به هتل که رسیدیم از چشم انداز روبه روم توی دلم به انتخاب امیرسام آفرین گفتم..محو تماشای اطرافم شده بودم ...از کیوسک نگهبانی تا خود هتل مسافت نسبتا زیادی بود این مسیر تا هتل سنگ فرش بود اطراف سنگ

فرش درخت های کاج بزرگی کاشته بودند... طی این مسیر تا هتل ویلا های اختصاصی زیبایی قرار داشت... ساختمان و ظاهر هتل نارنجستان رو که دیدم خیلی جا خوردم رو به امیرسام گفتم:

امیر چرا اینقدر شبیه هتل امیرکبیر اراکه؟!

- فقط شبیه نیست .. کپی هتل امیر کبیر اراکه... سهام این هتل و هتل امیرکبیر اراک و هتل آسمان اصفهان یکیه... هر سه هتل ساختمان هاشون کپی همه...

سرم رو به علامت فهمیدن تکون داد...

امیرسام ادامه داد:

البته منم یه خورده سهامی اینجا دارم...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

راست میگی؟! چه باحال پس الان یکی از بهترین اتاق ها رو بهت میدن دیگه؟!

چشمک زد و گفت:

قاعدتا باید بدن...

چمدون ها رو ازمون گرفتند و بردند... داخل هتل هم زیبا بود .. از سقف بلند هتل آویز های مسی زیبایی تا پایین خودنمایی میکرد..

امیرسام کارت امنیتی اتاق رو تحویل گرفت و با هم به طبقه سوم هتل رفتیم اتاقی پنجره ی بزرگی رو به دریا داشت و با دکوراسیون بسیار زیبا وسایل شیکش چیده شده بود...

اما یه مشکل وجود داشت ... اونم تخت دو نفره که مثل میخ رفته بود توی چشمم....

وندا

دست خودم نبود ناخودآگاه ابرو هام گره خورد. باورم نمیشد امیرسام اتاقی با تخت دو نفره گرفته باشه... پس منو به خاطر چیز دیگه ای آورده شمال. شک مثل خوره افتاده بود به جونم... حس اینکه بازیچه اش شدم از درون خالیم میکرد...

امیرسام کارت امنیتی که نقش کلید هتل رو داشت رو داخل کلید کارت در قرار داد و در باز شد ...وقتی داخل هتل شدیم کارت رو داخل کلید کارت روی دیوار گذاشت و برق روشن شد...حواسش اصلا به من نبود ...ساک هامون رو زودتر از خودمون به اتاق آورده بودند به طرف ساک خودم رفتم و دسته ساک رو تو دستم گرفتم..حرصم رو روی دسته ی ساک خالی میکردم..

امیرسام به طرف من برگشت و لبخند روی لبش خشک شد..تعجب از نگاهش داد میزد با همون حالت گفت: چی شده خانومم؟! چرا اخمات تو همه؟! از اتاق خوشت نمیداد؟!میخوای بگم عوضش کنن؟!!

با صدای دو رگه از عصبانیت و بغض رگبار سوالش ها رو قطع کردم و گفتم:

تو ...تو منو آوردی شمال برای این؟!!

با انگشت سبابه دست چپم به تخت اشاره کردم..امیرسام مسیر نشون داده با انگشتم رو با نگاه دنبال کرد و به تخت رسید سپس به من نگاه کرد و خواست چیزی بگه که دستم رو به علامت سکوت بالا بردم و گفتم: هیس..هیچی نگو..حتما آوردیم اینجا که به قول خودت مطمئن شی سبب گاز زده نیستم... صدام بالاتر رفت و پرسیدم:

آره؟!آخه مگه من چیکارت کردم که باهام اینکارارو میکنی...؟!چرا یه روز اونقدر سردی و یه روز اینقدر...چرا بازی میدیم؟!!

اعصابم ضعیف شده بود ..اونقدر ضعیف که زود اشکم در مشکم باشه...از ضعیف بودن خودم بدم می آمد..از خودم و از زندگی لعنتیم بدم میآمد..

امیرسام کنارم ایستاد و شونه هام رو توی دستاش گرفت و با لحن مهربونی گفت:

آخه چرا گریه میکنی عزیز دلم ...باور کن اونجوری که تو فکر میکنی نیست ..من یکی از سهام دارای این هتلیم وقتی زنگ میزنم هتل و میگم دارم با خانومم میام یکی از بهترین اتاق رو آماده کنید خب اوناهم یه اتاق با تخت دونفره در نظر میگیرن...نمیتونستم بگم دارم با خانومم میام ولی دو تا اتاق مجزا آماده کنید ..اونوقت از گارسون هتل تا سهام دارای دیگه بهم نمیخندیدن؟!!

انگشتم رو از دور دسته ی ساک آزاد کردم ...ساک روی زمین افتاد..شونه هام هنوز تو دستای امیرسام بود..دستام رو بالا آوردم و مثل بچه ها اشکام رو پاک کردم..امیرسام خیلی ناگهانی منو به طرف خودش کشید و درآغوشم گرفت...پشتم رو نوازش میکرد و درهمون حال با لحن اطمینان بخشی گفت:

تو شناختت از من چیه؟! چرا فکر میکنی منتظر یه فرصتم برای ارضای غرایزم؟! وندا به خدا این غولی که تو توی ذهنت از من ساختی شبیه من نیست...

حرفاش آرومم کرد.. امیرسام اونی نبود که من توی ذهنم ساخته بودم... من شکننده شده بودم... باید از دلش در میآوردم دستای آزاد کنار بدنم رو دور کمرش حلقه کردم و با صدای گرفته گفتم:
بدبین شدم.. شکاک شدم.. بیخوش.. بیخوش امیرسام دلم نمیخواه این حرفا رو بزنم ولی اگر نگم پیش تو و خدای خودم شرمنده میشم..

مکت کردم.. سرم رو توی سینه یستبرش فرو بردم و از شرم نالیدم:

هر چند من صیغه توام ولی وظایف زناشویی ازم صلب نمیشه.. میدونم عدم تمکین گناهه.. ولی بهم حق بده بترسم... بترسم از آینده ی نامعلومم با تو...

امیرسام منو بیش تر به خودش نزدیک کرد و گفت:

دیگه هیچی نگو.. همه اینا رو میدونم... انتظاری ازت ندارم.. بهت قول میدم این چند روز دست از پا خطا نکنم... خیالت راحت باشه خانومم..

دستاش رو از دور کمرم باز کرد و ازم فاصله گرفت... پشت به من کرد، دست راستش رو توی موهایش برد و با کلافگی نفسش رو بیرون داد... تا حدودی درکش میکردم اون یه مرد بود.. توی کلاس درس روانشناسی عمومیمون شنیده بودم مردها وقتی احساس خوشبختی و رضایت میکنن که به نیازهای جسمیشون توجه بشه و زنهای وقتی به نیازهای روحیشون... و این حقیقت محض بود که ما احساس خوشبختی نمیکردیم....

امیرسام جعبه قرصی رو از ساکش درآورد و یکی از قرص ها رو بدون آب قورت داد... دکه های پیرهنش رو با بی حوصلگی باز کرد و روی مبل انداخت روی تخت دراز کشید بعد از چند دقیقه از سنگینی نفس هاش فهمیدم خوابش برده...

برای اینکه بیکار نباشم لباس های هردومون رو از توی ساک ها بیرون آورم و توی کمد جاسازی کردم... لباس های امیرسام رو که بیرون میآوردم جعبه قرصی که توی دستش دیده بودم رو پیدا کردم... قرص آرام بخش و خواب آور... پس از بی خوابی رنج میبرد مثل من... و این بی خوابی ها از دوسال پیش شروع شده بود... پوزخندی

از فکر خودم روی لبم نشست ...اونا خوشبختی رو زندگی رو ازم گرفته بودند خواب که جز کوچیکی از قضیه بود...

حوله و لباس براش آماده کردم و روی مبل گذاشتم تا بعد از بیدارشدنش دوش بگیره... خودمم لباس هام رو عوض کردم و تاب و شلوارک صورتی رنگم رو پوشیدم...طرف دیگه ی تخت دراز کشیدم به صورت و عضله های خوش فرم امیرسام خیره شدم....دلّم برای این صورت و عضله ها ضعف میرفت ...مرد من کامل بود و بی عیب و نقص..بهش نزدیک تر شدم دوز داروهاش از داروهایی که من مصرف میکردم کمتر بود اما میدونستم بمبم کنارش بزنن بیدار نمیشه به همین خاطر دستم رو توی موهای خوش حالتش فرو بردم...نمیدونم چند دقیقه موهاش رو نوازش میکردم که دستم همونجوری موند و چشمام سنگین شد.....

وندا

چند بار از شدت نور چشمام رو باز وبسته کردم تا مردمک چشمام به نور عادت کنه...روی تخت خوابیده بودم ولی امیرسام نبود...اطراف رو بررسی کردم اولین سرنخ که معما رو حل کرد لباس هایی بود که براش آماده کرده بودم تا بره حمام...لباس ها نبود ...

از جا بلند شدم با اینکه فقط ۱۳ روز با امیرسام بودم ولی میدونستم حمامش طول میکشه...حوصله ی اینکه تک وتنّها به دیوار ها زل بزنم رو نداشتم ماتتو شلوارم رو پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم و از اتاق زدم بیرون...

هتل رو به دریا بود و فضای بیرونیش جالب طراحی شده بود...بالا تر از ساحل بود و میز و صندلی های چوبی زیبایی برای نشستن گذاشته بودند...میز چرخان بود و وسط آن یک سایبان بزرگ وصل شده بود...چشم از میز و صندلی ها گرفتم دلّم میخواست برم لب ساحل همین که پام رو روی اولین پله گذاشتم چشمم به اسکله افتاد از تصمیمم منصرف شدم و به سمت اسکله حرکت کردم...دیدن موج هایی که با قدرت به پایه های اسکله برخورد

میکردند برام لذت بخش بود...یه موقع هایی اونقدر به آب خیره میشدم و حتی توهّم میزدم در تلاطم موج ها در حال غرق شدنم..

روی اتاقک اسکله میز و صندلی گذاشته بودند ولی من تمایلی به نشستن نداشتم...به نرده های محافظ اسکله تکیه دادم و به موج ها چشم دوختم...عجیب دلم میخواست به امیرسام از نظر من تازه متولد شده فکر کنم...انگار دوباره عاشقش شده بودم رفتارهای جدیدی که ازش دیده بودم منو بیش تر از قبل به خودش جذب میکرد...از طرفی میترسیدم از خودم و از وابستگی که سعی کرده بودم زنده به گورش کنم میترسیدم...من یه بار به واسطه ی وابسته شدنم به امیرسام ضربه شدیدی خورده بودم...

حس تملک امیرسام، وابستگی، و هزار جور حس دیگه که عوارض عشق بود قبل از این توی دلم لونه کرده بود ولی مثل آتش زیر خاکستر شده بود بهد از دو سال ..خاکستری که با جون کندن روی آتش عشقم ریخته بودم و حالا اگر این خاکستر کنار میرفت منو تنها نمیسوزوند و خیلی ها رو به آتش میکشید...

با دستی که روی شونه ام قرار گرفت از عالم افکار بیرون آمدم...

امیرسام کنارم ایستاد و با دلخوری گفت:

خانوم خانوما چرا به شوهرشون یه خبر نمیدن دارن میرن بیرون؟!

بعد از دو سال اولین روزیه که با همیم همچین همدیگرو زن و شوهر صدا میزنیم انگار بیست ساله با هم زندگی کردیم از فکرم بی اراده پوزخندی روی لبم شکل گرفت...نمیدونم امیرسام پوزخند منو دید و به روی خودش نیاورد یا اصلا ندید که موضوع رو عوض کرد و گفت:

برم چیزی بگیرم بخوریم؟!

افکار مزاحم چند لحظه پیشم دود شد رفت هوا ...مثل بچه ها دستامو کوبیدم بهم و با ذوق گفتم:

آره ...من بستنی میوه ای میخوام....

- بیارم اینجا یا بریم کافی شاپ؟!

- بیار اینجا ...روی اسکله حال میده..

- پس میرم بگیرم و پیام...

به سمت کافی شاپ حرکت کرد...مثل نور افکن زوم کرده بودم روش ... روی پل منتهی به اسکله دختری با موهای بولوند و فر که از همه طرف شالش بیرون زده بود و یه بلوز کوتاه جذب با یه شلوار خیلی تنگ و کفش های پاشنه بلند ایستاده بود و توجه هر مردی رو به خودش جلب میکرد...به امیر سام خیره شده بود میتونستم به

جرئت بگم داشت با نگاهش امیرسام رو درسته قورت میداد...چشمام رو مثل یه عقاب گرسنه از حدقه دادم بیرون و منتظر تا عکس العمل امیرسام رو ببینم....وقتی به دختره رسید بدون توجه و حتی نیم نگاهی از کنارش گذشت....تودلم جشن گرفتم...تا وقتی کاملاً وارد کافی شاپ نگاهم رو ازش نگرفتم...به دختره حق میدادم البته بدون در نظر گرفتن حسادت زنانه ام..امیرسام من هیچی کم نداشت خوش تیپ و خوش قیافه، جذاب و جنتلمن... حتی وقتی که مثل الان یه شلوار ورزشی و تیشرت مارک سورمه ای پوشیده باشه ...

چقدر دیر به حرف های مادرزرگم که عزیز صداس میزدم رسیده بودم..یکسال قبل از اینکه امیرسام بیاد خواستگاریم به مادرزرگم به شوخی گفتم:

عزیز برام دعا کن یه پسر خوشگل و پولدار بیاد خواستگاریم...

عزیز موهامو نوازش کرد و با مهربونی گفت :

دختر گل من شوهر خیلی خوشگل ماله مردمه... یعنی از زنا با مکر و حيله زنانه شون از چنگت درش میان...پول زیادم فساد میاره مادر...عزیزم باید بگی عزیز برام دعا کن یه پسر خدا شناس بیاد خواستگاریم....که اگر خداشناس باشه و تو رو هم دوست داشته باشه میذارت روی چشمش و تا ابد میخواند...اگرم دوست نداشته باشه که به خاطر همون خدا اذیت نمیکنه...اما امون از روزی که پسره ایمون نداشته باشه هزاریم که خشگل و خوشتیپ باشه مشروب خور و زن بازه و زندگی رو به کامت زهر میکنه....

اون موقع برای اینکه عزیز عقاید عهد دقیانوشش رو به سمت رگبار نکنه سرسرکی گفتم:

خب عزیز شما دعا کنین هم خوشگل و خوش تیپ باشه هم به قول شما خداشناس...

عزیز پیشونیمو بوسید و دستاش رو روبه آسمون گرفت و گفت:

انشالله هر چی از خدا میخوای و به صلاحته بهت بده مادر...

وحالا امروز در این مکان برای داشتن این امیرسام هر چند به مدت دو روز تو روشکر میکنم خدا جونم....مطمئنم اگر امیرسام حتی نیم نگاهی به دختره مینداخت دلمو دیگه نمیتونستم باهاش صاف کنم...نه با خودش نه با عشقش...

دو روز از مسافرتمون میگذشت... مامان چند بار باهام تماس گرفته بود و هربار احتمالا برای اموات خودش فاتحه فرستاده بود که گذاشته بیا به این سفر... چون توی صدام شادی به وضوح موج میزد...
 امیرسام به قول خودش دست از پا خطا نکرده بود و من به این تذهیب نفسش توی دلم آفرین میگفتم البته به کلافگی و قیافه ی بامزه اش توی اون لحظه بلند بلند میخندیدم...
 کنار ساحل بدون کفش قدم میزدیم و به صدای امواج گوش میدادیم بدون اینکه حرفی بزنیم... امیر سام خیلی ناگهانی ایتاد و دستم رو گرفت و گفت:
 میشه اینجا بشینیم؟!

- باشه ...

هر دو روی شن های ساحل نشستیم... امیرسام چشم به دریا دوخت و گفت:
 تهران که بودیم بهت گفتم برنامه هایی دارم که رسیدیم شمال برات میگم...
 تازه یاد این حرفش افتاده بودم تمام حواسم رو برای شنیدن جمع کردم...
 - به دلایلی من فکر نمیکنم مادرم با ازدواجمون موافقت کنه... منم دیگه کاری به مادرم و تصمیماتش ندارم
 اگر بزاره... و نمیخواهم حرمت مادر و فرزند ی بینمون شکسته بشه... به همین خاطر تصمیم گرفتم...
 چشمش رو مثل نور افکن انداخت تو چشمام و گفت:
 با هم از ایران بریم....

وندا

- چی؟! این طوری که بدون شک مادرت مخالفت میکنه....
 با خونسردی گفت:

قرار نیست مادرم چیزی بفهمه که بخواد مخالفت کنه... من و تو با هم میریم تو به عنوان بورس شده از دانشگاه منم مثلا چون نمیتونم اینجا زندگی کنم با وجود تجربه ی تلخی مثل تو...
 سپس چشمک زد... زدم به بازوش و گفتم:
 این طوری است دیگه؟!

از بحث دور نشدم و ادامه دادم:

مثل اینکه یادت رفته ما همسایه ایم...اینکه منو تو یه دفعه ای پاشیم بریم خارج شک برانگیز نیست؟!

ابروهامو همراه با شونه هام بالا انداختم و گفتم:

نچ...خیلی بچه گانه است..اصلا نفهمن...تا ابد که همیشه مخفیش کرد...بعدشم من دوست دارم مادرت منو به

عنوان عروسی قبول داشته باشه...

امیرسام عصبی حرفمو قطع کرد و گفت:

خب نداشته باشه...مهم منم که همه جوهر قبولت دارم...

- امیرسام این حرفا کشکه که بعضیا میگن ما میخوایم با پسره زندگی کنیم نه با خانواده اش...شاید تو الان با

من آرامش بگیری ولی یه مدتی که از زندگیمون بگذره خلع پدرت و مادرت رو حس میکنی...اونوقت وجود من

و دلخوری مادرت از تو و نفرتش از من برات یه سده...اونموقعه است که حتی از زندگی با منم دلسرد میشی...

دستش رو که تو دستم بود نوازش کردم و گفتم:

مثل اینکه یادت رفته من روانشناسی میخونم؟! باید مادرت رو یه جوری راضی کنی...ما که نمیتونیم تا آخر

عمرمون دور از عالم و آدم به خوبی و خوشی زندگی کنیم...بالاخره هردومون وابستگی هایی داریم....

مکت کردم و زیرچشمی نگاهش کردم و ادامه دادم:

هرکی ندونه من که میدونم چقدر آرسام رو دوست داری..درست نمیگم؟!

امیرسام طبق عادت همیشگیش که کلافه میشد دستش رو تو موهاش فرو برد و نفشش رو با شدت بیرون داد...

با عجز نالید :

وندا مادرم کوتاه نیاد...تو رو به هر کی میپرستی کوتاه بیا...

سرش رو پایین انداخت و با صدای ضعیفی گفت:

من که نمیتونم قید این رابطه رو بزnm مگر اینکه تو...

ادامه حرفش رو خورد...میدونستم چی میخوادبگه...منم نمیتونستم قید این رابطه رو بزnm..قید امیرسام رو

بزnm...به خودم نمیتونستم دروغ بگم بدم نیاد کوتاه بیام شاید میتونستم بعدا جای محبت مادرش رو هم براش

پر کنم...شاید ایندفعه نباید مثل دختر کله شق و مغرور تو داستانا تصمیم میگرفتم....هرچند تا حالا صد دفعه

غرورم رو شکسته و بند زده بودم....

تصمیم یه دفعه ایم باعث شد لبخندی چاشنی لب هام کنم و بگم:

یه فکری برات میکنم...

امیرسام ذوق زده گفت:

یعنی قبول میکنی؟!

- نه به این زودی ... باید فکر کنم خودتم میدونی کم تصمیمی نیست صحبت یه عمر بدبخت شدنه....

هنوز حرفم تموم نشده خیز برداشتم و فرار کردم... امیرسام پشت سرم میدوید و نفس نفس زنان گفت:

وندا مگه دستم ... بهت نرسه... تا فردا... وقت داری ... جواب بدی....

وندا

ناها رو تو رستوران گردان هتل که در بالاترین قسمت هتل قرارداداشت خوردیم.. عصر همون روز امیرسام قسمت های مختلف هتل رو بهم نشون داد ... اتاق ها در هر سه طبقه به صورت نیم داره کنار هم قرار گرفته بودند.. یکسری از اتاق ها پنجره رو ه دریا داشتند و بعضی دیگر رو به محوطه بیرونی هتل... از نظر دکوراسیون هم اکثرا شبیه به هم بودند داخل دیوار ظرف شویی و دو کابینت کوچک در آورده بودند و از ترکیب رنگی شلوغی برای دکوراسیون انتخاب کرده بودند... و بسته به نفرات تعداد تخت ها و مبلمان تغییر میکرد... از نظر من ویلا ها خیلی زیباتر و مدرن تر از اتاق های هتل بود... به امیرسام که نظرمو انتقال دادم از جوابی که بهم داد هنگ کردم...

با شیطنت بینیم رو کشید و گفت:

من یکی از این ویلا رو هم خریدم...

و من متحیر فقط نگاهش کردم... پول خرید این ویلا رو از کجا آورده بود...؟! فرضیه اول: از پدرش گرفته... خب این فرضیه اثبات نشده رده... چون امیرسام حاضر نبود به قول خودش تو این سن پول تو جیبی از پدرش بگیره... فرضیه دوم: از درآمد شرکتش: اینم رده محاله طی دو سال با دادن حقوق کارمنداش و خرج های خودش بتونه این ویلا رو بخره... خودمو از فرضیه هام کشیدم بیرون و گذاشتمشون برای یه وقت مناسب تر و همراه امیرسام رفتیم تا ویلاش رو ببینیم....

الحق که سلیقه ی خوبی داشت...ویلا دوبلکس بود...طبقه ی پایین پذیرایی بود..دیوارها و زمین پارکت شده به طرح چوب بودند و این باعث میشد حس اینکه در یک خانه جنگلی اقامت داری به آدم القا کنه...طبقه ی پایین تلویزیون و مبلمان قرار داشت...اتصال طبقه ی پایین به بالا با پله هایی که به صورت دوار دور یک میله ی آهنی قرار داشتند شکل گرفته بود...

بعد از راهرو سه در چوبی قرار داشت...یکی یکی در هر رو باز کردم...در اول حمام و کلا سرویس بهداشتی...در دوم اتاق کار... و در سوم اتاقی دو نفره با دکوراسیون زیبا ترکیب بندی قرمز مشکی...پارکت کف مشکی بود و دیوار اتاق کاغذ دیواری با رنگ بندی قرمز مشکی بود...تخت شکی رنگ با روتختی با تصویر گل روز بزرگ با بکگراند مشکی... بالای تخت هم یه قاب سه تیکه بازهم تصویر گل روز... و در نهایت میز آرایش مشکی که آینه ای به شکل قلب و قرمز رنگ روی آن قرار داشت...و من آرزو میکردم ای کاش ماه عسل رو با امیرسام به همین ویلا می آمدم...

مسافرت سه روزه مون به خاطر تلفنی که به امیرسام شد دو روزه شد و باید فردا راه می افتادیم...طه با امیرسام تماس گرفته و گفته بود که بیش تر از این نمیتونه قرار داد رو عقب بندازه و امیرسام به عنوان مدیر عامل باید حضور داشته باشه...

منم که دوباره در برزخ دو راهی دستو پا میزد...نمیتونستم تصمیم بگیرم و هیچی بدتر از این نبود... با اینکه من خورد شده بودم...تهمت شنیده بودم...اما با دل عاشقم چیکار میکردم...

صدای ذهنم که فریاد میزد اذیتم میکرد:وندا منم عقلت...احساس رو بزار کنار و غرورت رو از صندوقچه خاطراتت بکش بیرون...چرا یادت رفته قبل از این عشق لعنتی من حاکم سرزمین قلبت بودم...

هنوز داشت واسه خودش میگفت اما من نمیخواستم صداش رو بشنوم...اینبار من در ذهنم فریاد زدم..فعلا که تو حکمرانی نمیکنی پس خفه شو....اما تسلیمش شدم...آره من تسلیم عقلم شدم و خواستم ناز بکنم...خواستم غروری رو که مادرش شکسته بود ذره ذره جمع بکنم...

از مسافرت برگشتیم و من هنوز جوابی به امیرسام نداده بودم...و کاش به عقلم گوش نمیدادم...مگر عشق حرف عقل رو میفهمه؟!من با پرو بال دادن به غرورم یک بار دیگه امیرسام رو از دست دادم...

امیرسام

یک هفته از مسافرتمون میگذشت دلیلی که به خاطرش برگشته بودیم قراردادی بود که باید امضا میکردم ولی قرارداد باز هم عقب افتاد...

اوضاع شرکت با وجود طنز برای من قمر در عقرب بود...طه هم که جدیداً غرق در کار بود و از نظر من رفتارهاش تغییر کرده بود..

از وقتی که وندا رو با جرئی که نمیدونم از کجا نشات گرفته بود دم در خونه پیاده کردم ندیده بودمش اما هر روز بهش SMS میدادم...

مامان روی یکی از مبل ها نشسته و خیره شد بود به تلویزیون...به لطف خدا و فیزیوتراپ بدنش از بی حسی درآمده بود و تکلم براش راحت تر شده بود...بابا هم کنارش نشسته و روزنامه رو ورق میزد...دورتر از اونها پای راستم رو روی پای چپم انداخته بودم و مثلاً تلویزیون میدیدم...امیرسام از طبقه ی بالا طوری که مامان و بابا نبیننش شکلک در می آورد و سعی میکرد چیزی رو بهم بفهمونه ولی من منظورش رو متوجه نمیشدم...از جا بلند شدم و به سمتش حرکت کردم بعد از گذشتن از پله ها اول یه پس گردنی جانانه نثارش کردم و سپس طوری که صدامون رو نشنون گفتم:

چته وزغ؟! چرا انقدر ادا و اطوار در میاری؟! مثل آدم بیا پایین دم گوشم بنال دیگه...

آرسام دستم رو گرفت و کشوندم توی اتاقش در رو بست نفسش رو بیرون داد و با خنده گفت:

آخه داداشه من اگر میخواستم مامانینا بفهمن که بلند بلند جار میزد... ولی اینقدر بال بال زدم به خاطر این بود بیای بالا برات چهچهه بزنم...

خندیدم و گفتم:

خب بسه مزه نریز...چهچهه ات رو بزن...

روی تختش نشستم ...آرسام روی صندلی چرخشی میز کامپیوترش نشست دستش رو زد زیر چونه اش و با مظلوم نمایی گفت:

یه چیزی میگم نه نیار ok!؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

بستگی داره تا اون چیزی که میخوای چی باشه...!؟ ok!؟

دستش رو از زیر چونه اش برداشت به طرف جلو متمایل شد وچشماش رو از حدقه داد بیرون هیجان زده گفت:

قول میدم چیز بدی نباشه ...فقط قبلش قول بده نه نیاری...

کلافه گفتم:

آرسام حوصله ندارم ها...خودتم میدونی که اگر الان قول بدم و بعد اون چیزی که میگی با عقایدم یا سلايقم

منافات داشته باشه میزنم زیرش پس بگو ...نه منو معطل کن نه خودتو...

بی مقدمه گفتم:

یکروزه بریم همدان ...با وندا و ویدا...!؟

- به چه مناسبت!؟

آرسام عاجزانه گفت:

خب بریم دیگه... خیلی وقته با هم جایی نرفتیم قبل از اینکه تو بیای ایران ما خیلی جاها با و حید و وندا و ویدا

میرفتیم اما بعدش

انگار بعد از اینکه حرفش تموم شد تازه فهمید چی گفته...از حرفی که زده بود نارات نبودم و شاید واقعیت

محض بود.با اومدن من همه چیز بهم ریخته بود رابطه دو خانواده هم شکرآب شده بود...و شاید هم بازی

سرنوشت بود....

آرسام کنارم نشست و سرش رو پایین انداخت با لحن نادمی گفت:

داداش به دل نگیر اما حقیقته....

دوباره پس گردنی منو نوش جان کرد و سپس گفتم:

به دل نگرفتم....

از جا بلند شدم و همین طور که از اتاق خارج میشدم صدامو پایین آوردم و گفتم:

به وندا میگم... اگر قبول کرد میریم...

آرسام دستاشو بهم کوبید و ذوق زده گفت:

چاکرتم داداش ...

- ما بیش تر ...

بدون حرفه دیگه ای به اتاقم رفتم ... گوشیم رو از جیب کتم بیرون آوردم و برای وندا SMS زدم:

سلام خانومی ... حال و احوال شما؟!

طولی نکشید که صدای گوشیم بلند شد SMS رو باز کردم:

سلام آآقا...از احوال پرسى هاى شما خوبیم...

- وندا سرد نباش دیگه...خودت میدونی چه قدر کارهای شرکت زیاده ...منم که هر روز باهات در تماس بودم..نبودم؟!

- اینو نگى چى بگى ...

- خب اینو نگم چیز بهتری میگم...راستش آرسام گیر داده یکروزه با تو و ویدا بریم همدان...میاید؟!

- همدان؟! خب کى قراره برید؟!

- اگر بشه فردا

ایندفعه طول کشید تا وندا جواب بده...

- فردا که ویدا با نامزدش میخواد بره سیرک... ولى من میام... فقط ما شب میریم خونه خاله ام بیا اونجا دنبالم...

- فردا ساعت ۶:۳۰ صبح آماده باش

- امیرسام تو با ساعت ۶ و ۶:۳۰ و ۷ قرارداد بستى؟!

- منظورت رو نفهمیدم یعنی چى قرارداد بستم؟!

- آخه از دو سال پیش تا حالا هر وقت خواستى قرار بزارى رد خور نداشته یکى از این سه تا زمان نباشه...

تا حالا متوجه این موضوع نشده بودم...فرستادم:

نمیدونستم...شاید سرى توش باشه...

خیلى طول نکشید جواب داد:

شاید.... الان وسط خیابونم و درحال جواب دادن به SMS هاى جنابعالى...ماشین میزنه لهم میکنه ها!!

منتظرتم...

جوابی ندادم ... قلبم برایش دیوانه وار تر از قبل می‌کوبید...از دست مادرم کم نکشیده و نشنیده بود...ولی باز هم منو ترک نکرده بود ...اون دختر مغرور حالا به خاطر من غرورش رو زیر پاش گذاشته بود...در اصل منو و وندا با هم مشکلی نداشتیم مشکله ما مادرم بود..رشته ی افکارم رو صدای زنگ گوشیم برید...با خیال اینکه وندا ست گوشی رو جواب دادم...

- جانم؟!

- از کی تا حالا شدم جانت؟!

صدای طه از خواب خوش بیدارم کرد ..اخم هام رفت تو هم...انگار میخواستم نفرت از طنز رو سر طه خالی کنم...با لحن خشکی گفتم:

کاری داشتی؟!

با دلخوری گفتم:

اولا سلام..دوما تو کف جان گفتنت مونده بودم همین ...حالا چرا میزنی؟!

با حالتی عصبی گفتم:

حیف که جواب سلام واجبه...پس سلام...دوما تو جان نیستی ملک الموتی...

- از کجا ناراحتی سر من خالی میکنی؟!

خودمم این موضوع رو میدونستم ...با لحن نرم تری گفتم:

سر تو خالی نمیکنم...کارتو بگو..

- فردا بریم کوه؟!

متعجب پرسیدم:

چه خبره؟!همه هوس بیرون رفتن کردن؟!

اونم با تعجب گفتم:

مگه غیر من کی بهت پیشنهاد بیرون رفتن داده؟!

- آرسامم امروز با عجز و لابه ازم خواست فردا بریم بیرون...

با هیجان گفتم:

هر جا رفتید منم میام...

امیرسام

به قول قدیمی ها مار از پونه بدش میاد در خونه اش سبز میشه..

- پس....

مکث کردم.. مطمئن نبودم برای گفتنش:

- فردا ساعت ۵ اینجا باش...

- باشه...کاری نداری؟!

- نه به خانواده سلام برسون...

- میرسونم...راستی همچنین...بای

پکر شدم خودم رو انداختم روی تخت...دیگه حوصله فکر کردن به این یکی رو نداشتم...فقط خداکنه طناز رو با خودش نیاره...

ساعت ۶ بود...چند بار با گوشی آرسام تماس گرفتم تا از اتاقش بیرون بیادولی هربار اونقدر بوق خورد تا قطع شد...با عصبانیت در اتاقش رو باز کردم و وارد شدم...از صحنه ای که میدیدم چشمام گرد شد و زدم زیر خنده...تمام لباس هاش رو پرت کرده بود روی تخت...خودش لخت رو به روی آینه ایستاده بود و در حال پوشیدن تیشرتش هنوز از گردنش هم ردش نکرده بود که درش آورد و گفت:

با اینم حال نمیکنم...

چشمش به من افتاد با طلب کاری گفت:

مامان و بابات بهت یاد ندادن وقتی میخوای وارد اتاقی بشی در بزنی؟! نه اینکه مثل چی سرتو بندازی بیای تو...؟!

با دستش از سر تا نوک پاش رو نشون داد و گفت:

شاید من اصلا در وضعیت مناسبی نباشم...

- همچنین میگه در وضعیت مناسبی نباشم آدم بهت شک میکنه...

با دستم وضعیت اتاق رو نشون دادم و گفتم:

انگار اینجا بمب تر کوندن...خودشو نگاه کن...مثل این دخترا که میخوان برن مهمونی نمیدونن چی بپوشن لباس ها رو یکی یکی از تو کمدر میارن و میپوشن تا یکی مورد پسند واقع شه؟!نه خجالت نمیکشی؟!آبروی هر چی پسره بردی...حالاام زود باش وندا منتظره...

یکی از تیشرت ها رو از زیر کوه لباس ایجاد شده روی تخت بیرون کشید و گفت:
این آخریشه...

در حالی که از اتاق بیرون میامدم گفتم:

خدا شفات بده...تا سه دقیقه دیگه پایینی...وگرنه میدونم که میدونی فلنگ رو بستمو رفتم ها!!

طلبکار گفت:از شما به ما رسیده خان داداش...بی معرفتی دیگه...چون به جونت کنن...

هنوز مثل این پیرزن های کفگیر خورده در حال غر زدن بود پیچ پله ها رو که گذروندم دیگه صداش رو نشنیدم...

حساب کار حسابی دستش اومده بود ...دقیقا بعد از سه دقیقه پایین بود ...سوار ماشین شد روی صندلی عقب خوابید و گفت:

میخوام بخوابم سرو صدا نکن...از ساعت چهار صبحه دارم لباس عوض میکنم...
یه دفعه سیخ نشست و گفت:

یه دف خوابت نبره.... من هنوز جوونم اصلا دلم نمیخواد ناکام از دنیا برم....بزار به کامم برسم
با دست راستم هلش دادم عقبو گفتم:

بگیر بکپ...داداش سی ساله ات هنوز به کامش نرسیده که تو از رسیدن به کامت میکنی...برام دم درآورده پسر بیست ساله...

امیرسام

طه پنج دقیقه بعد با ماشین کوپه اش توی کوچه پیچید و جلوتر از ماشین من نگه داشت... به جای حال و احوال پرسى براش چراغ زدم و راه افتادم...

وقتی رسیدیم جلوی درب خونه خاله وندا تک زنگ زدم تا بیاد بیرون... اخلاق خوبی که وندا داشت خیلی معطل نمیکرد خیلی نگذشت که وندا از خونه بیرون آمد و در رو پشت سرش خیلی آروم بست... قیافه اش با دیدن ماشین طه گره خورد و سوار ماشین شد...

با همون قیافه ی درهم گفت:

سلام...

- سلام به روی نشسته ات.. چیه اول صبحی اخمات رو کردی تو هم؟!

بدون اینکه سوال منو جواب بده گفت:

آرسام کو؟!

با دستم صندلی عقب رو نشون دادم... سرش رو برگردوند و آرسام رو دید.. گفت:

چرا این پسره رو با خودت راه انداختی؟!

با تعجب گفتم:

آرسام رو میگی؟!

دستشو توی هوا تکون داد و کلافه گفت:

نه بابا... طه رو میگم... با اون خواهر از دماغ فیل افتاده اش...

اینبار خودمم اخمام رفت تو هم... با صدایی دورگه از عصبانیت گفتم:

مگه طنازم باهاشه؟!

- تا اونجا که چشمای من یاری میکرد یکی کنار دستش نشسته بود..

پسره مزخرف.. خودش اضافه یه اضافی تر از خودشم راه میندازه..

اصلا دلم نمیخواست روزم رو به خاطر یه دختر هرزه خراب کنم... آهنگ کلاسیکی گذاشتم و به جاده ی رو به روم و خورشیدی که از پشت کوه ها در حال بیرون آمدن بود چشم دوختم... نگاهی به وندا انداختم غرق خواب بود... دستم رو به طرف داشبورد دراز کردم و عینک پلیسم رو بیرون آوردم و به چشم زدم....

به گنج نامه رسیدیم... چون روز تعطیل بود علاوه بر خود همدانی ها مسافره هم زیاد بود و همین دلیل یک ترافیک سنگین.... آرسام و وندا بیدار شده بودند و یکریز غر میزدند که ما اومدیم تفریح نه اینکه باز تو ترافیک وقت هدر کنیم... با طه تماس گرفتم و گفتم همین اوایل جاده پارک کنیم و تا آبشار پیاده بریم ، اما طناز گوشی رو از دستش گرفت و با لحن بدی گفت که کفش هاش پاشنه بلنده و نمیتونه این مسیر رو پیاده بیاد... به اجبار بعد از یه ترافیک سنگین به آخرین پارکینگ رسیدیم...

برای وارد شدن به پارکینگ باید شیب تندى رو میگذروندی... خیلی از ماشین ها نمیکشیدن و عقب می اومدن یا بکس باد میکردند، به خاطر ترافیک ایجاد شده اگر مردم پشت یکسری از این ماشین ها رو نمیگرفتن مثل دومینو یکی پس از دیگری بهم برخورد میکردیم... وندا با ترس به ماشین جلویی نگاه میکرد که توان بالا رفتن رو نداشت و بوی بد لنت های ترمزش گلوی آدم رو میسوزوند... آرسام هم که دست به دستگیره نشسته بود تا در موقع لزوم خودش رو پرت کنه پایین... با سهم و صلوات چند مرد به سمت پارکینگ هلش میدادند... بعد از اینکه خطر رفع شد پام رو تا میتونستم روی گاز فشار دادم و ترمز دستی رو کشیدم و پای چپم رو بلافاصله از روی کلاژ برداشتم... ماشین با صدای بدی از جا کنده شد...

بعد از اینکه داخل پارکینگ جای پارک پیدا کردیم همگی از ماشین پیاده شدیم... طه سه چهار ردیف ماشینش رو دورتر از ما پارک کرده بود... صدای جیغ و فریاد یکسری پسر از پشت سرمون بلند شد... با تعجب و ترس سر برگردوندیم... چشمم به پسری افتاد که آویزون روی هوا مونده بود و دوستاش تشویقش میکردند...

- ممد خودتو تاب بده خره... همین جوری مثل میمون آویزون شدی که حال نمیده...

- محمد اگر میترسی بگیم طناب و شل کنه...

خود پسر هم داد میکشید:

غلط کردم... بگید بیارم پایین...

آرسام کنارم ایستاد و با هیجان گفت:

منم رفتم بانجی جامپینگ....

امیرسام

آرسام برای خرید بلیط به سمت پله ها دوید ... طله و طناز هم بهمون رسیدن و با هم راه افتادیم...
صداش زدم و گفتم:

آرسام صبر کن عصر شاید منو و طله هم باهات اومدیم...

- من کاری به شماها ندارم... من الان که چیزی نخوردم میخوام برم...

داخل کوه رو کنده بودن و برای خرید بلیط، تله کابین و سورتمه باید وارد این قسمت میشدیم ... بعد از خرید بلیت ها با آرسام به سمت سکوی بانجی جامپینگ رفتیم... نگرانش بودم... وقتی به دنیا اومد من بچه بزرگه و اون بچه کوچیکه خانواده بود... خیلی اوقات شب ها پدرم خونه نمی آمد و من با اون سن کمم باید وظایف پدریش رو به دوش میکشیدم... یه شب که آرسام مریض بود و توی تب میسوخت خودم بردمش بیمارستان از اون موقع دلم به حال بیکسیمون با وجود پدر و مادر سوخت به خودم قول دادم همیشه حامیش باشم...

سکو بالای تپه ای بود و از زمین خیلی فاصله داشت ... چند بار میخواستم منصرفش کنم اما میدونستم با اینکار اونم جلوی جمع غرور و عزت نفس رو خطشه دار کردم...

قبل از اینکه از پله ها بالا بروم دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

آرسام اگر رفتی بالا و دیدی نمیتونی پیری... بیا پایین ... بیخودی به خودت استرس نده ok!?

- من الان هیجاناتم قلمبه شده باید برم تخلیه اش کنم...

دستم رو از روی شونه اش برداشتم و زدم به بازوش گفتم:

در هر صورت مواظب باش

- هستم....

طله که دورتر از ما ایستاده بود رو به آرسام گفت:

مطمئنی میخوای بری اون بالا...

با دستش سکو رو نشون داد... آرسام با هیجان گفت:

من هیچوقت نامطمئن کاری رو انجام نمیدم....

پاش رو روی اولین پله گذاشت و به حالت دو پله ها رو بالا رفت ... تعداد پله هایی رو که باید طی میکرد تا به سکو برسد خیلی زیاد بود روی نیمکتی نشستیم و منتظر تا به سکو برسد ... چند دقیقه طول کشید و بالاخره

آرسام به بالای سکو رسید...خم شده بود و دست هاش رو روی زانوهایش گذاشته بود واضح بود داره نفس میگیره از اینهمه پله ای که بالا رفته...از پایین هم میشد فهمید داره نکاتی رو بهش گوشزد میکنه...طناب و محافظ رو به کمرش بست و عقب رفت...آرسام هم مدام عقب جلو میشد معلوم بود مرده برای پریدن...چند دقیقه ای همه مون با هیجان به آرسام نگاه میکردیم ولی خبری نبود...پسره جلو آمد و چیزی بهش گفت فقط میدیدم آرسام سرش رو به شدت تکون داد....با یه حرکت به سمت جلو هلش داد...همزمان چهار نفری از روی صندلی بلند شدیم...صدای فریاد آرسام توی محوطه تنها صدایی بود که به گوش میرسید...

روی هوا آیزون مونده بود....میچرخید و خودش رو تاب میداد...جمعیت زیادی ایستاده بودند با گوشی هاشون ازش فیلم میگرفتند...بعد از اینکه هنر نمایش تموم شد طناب رو شل کردن و روی تشک بادی بزرگی فرود آمد...طناب ها رو از دور کمرش باز کرد...تلو تلو میخورد و نمیتونست تعادل خودش رو حفظ کنه...حسابی از دستش عصبانی بودم به همین خاطر نرفتم کمکش...طه به حال دو رفت به سمتش و کمکش کرد روی نیمکت بشینه...

نفس نفس زنان گفت:

خیلی باحال بود...از من میشنوید...حتما...برید بلیت بگیرید...

هنوز اونهایی که داشتند فیلم میگرفتند ایستاده بودند و به همدیگه نشونش میدادند...

با عصبانیت گفتم:

نمیتونستی فقط پیری و اون بالا مسخره بازی در نیاری؟! که همه ازت فیلم بگیرن...مگه دلک سیرکی؟!

با تعجب گفتم:

واقعا ازم فیلم گرفتند...خیلی باحاله که...حداقلش اینه که فیلمم توی فیس بوک و توییتر منفجر میشه...اونوقت اگه جوون ناکامم بشم چهر نفر میگن بین بنده خدا چه جوون خوش قد و بالایی چه حرکاتی توی هوا میزنه..حیف بوده...

- بسه..نمیخواه با این حرفات خود عزیزی کنی...

پاشید بریم سورتمه و تله کابینم سوار شیم...بعدم بریم ناهار...

سورتمه رو هر کدوم تک نفره نشستیم چون وزنمون بیش تر از حد مجاز میشد...تله کابینم چون پنج نفر بودیم طه و طناب با یه کابین منو وندا و آرسام با یه کابین بالا رفتیم...طناب مدام غر میزد و از بالا اومدن پشیمونمون

کرده بود ... وندا هم خیلی ساکت و گوشه گیر شده بود...چند بار طه ازش علتش رو پرسید اما هر بار از جواب دادن طفره رفت...و اما از همه عجیب تر طه بود وقتی با وندا صحبت میکرد برخلاف هر بار که بی پروا زل میزد تو چشماش ایندفعه به پایین نگاه میکرد...

آرسام اول از همه پیاده شد مثل این بچه ها دنبال یه چیزی میگشت تا به قول خودش هیجانانش رو تخلیه کنه...

منظره خیلی زیبایی بود ... با چشم انداز فوق العاده ...یه زمین مسطح سرسبز با درخت های پر بار بزرگ و آبی که از داخل کوه با فشار بیرون میامد...سر ذوق اومده بودیم ..چند نفری اونجا اسب هاشون رو کرایه میدادند...آرسامم که سرش درد میکرد واسه اسب سواری...یکی از اسب ها رو کرایه کرد و رفت سواری...چادرهایی مثل چادر عشایر دایر کرده بودند و آتش دوغ و چایی میفروختند...

وندا کنار گوشم آهسته گفت:

بریم آتش بخریم..

- بریم...

بلند تر رو به طه ادامه دادم:

میاید بریم آتش و چایی بگیریم...

طناز با بد اخمیش گفت:

نه ... ما نمیکوریم...شما برید بگیرید...

طه با چشم براش خط و نشون کشید و گفت:

تو بشین اینجا ما میریم میخوریم و برمیگردیم...از این به بعدم جای من تصمیم نگیر...

اولین باری بود طه و طناز رو در حال مشاجره میدیدم...هر چند خیلی باهم ندیده بودمشون ولی فکر میکردم طه از لوس گری های خواهرش دفاع میکنه...به اتفاق هم وارد یکی از چادر ها شدیم ...زنی با لباس محلی ازمون سفارش گرفت...گوشه ای از چادر میز و صندلی گذاشته بودند نشستیم و منتظر تا آتش ها رو بیارن...

طه وندا رو خطاب قرار داد و بدون اینکه نگاهش کنه با فلفل روی میز بازی میکرد و گفت:

وندا خانوم ما نفهمیدیم شما چرا امروز اینقدر توی خودتونین؟! نکنه از اینکه منو طناز همراهتونیم ناراحتین...

وندا دستپاچه از این غافلگیری گفت:

نه نه...به هیچ وجه ...یکم استرس دارم ..همین

- امید وارم استرستون زودتر برطرف بشه و از زیبایی های اینجا لذت ببرین....
 وندا- خودمم امیدوارم...نمیدونم چرا از صبح استرس دارم...راستش دیشبم خواب های خوبی ندیدم...بیشتر
 استرسمم هم به خاطر خواب های دیشبمه...
 طه- نگران نباشید...انشالله که خیره...

امیرسام

گفتم:

چیزی جز خیر نمیتونه باشه...توام بیخودی نگرانی...
 وندا نگرانی از چهره اش فریادمیکشیدبا عجز نالید:
 همش حس میکنم قراره یه اتفاقی بیوفته...
 - هیچ اتفاقی نمیوفته به قول قدیمی ها بد به دلت راه نده...
 با این حرف من زهر خندی روی لب طه شکل گرفت...انگار نگرانی وندا به منم منتقل شده بود...آش ها رو
 آوردن و منو طه مثل قحطی زده ها بعد از کاسه اول پنج تا کاسه دیگه هم خوردیم...فقط وندا بود که با همون
 کاسه اول درگیر بود...
 برای ناهار به یکی از رستوران های داخل شهر رفتیم...همه انرژی شون رو از دست داده بودند...به همین خاطر به
 گنج نامه برنگشتیمو تا غروب داخل شهر میچرخیدیم...خیلی خسته بودم اما باید برای شب برمیگشتیم ...طه
 سرعتش رو کم کرد و ماشینش رو پشت ماشین من انداخت...آرسام هم مثل صبح روی صندلی عقب دراز کش
 خوابید....

وندا بالاخره سکوت رو شکست :

امیرسام بیا تا آخرش با هم بمونیم...

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

مگه نموندیم...!؟

وندا سرش رو به طرف مخالف من چرخوندو با صدایی گرفته که حاکی از یه بغض بزرگ توی گلویش بود دگفت:

نه ... ما هنوز عشقمون رو به هم ثابت نکردیم...ممکنه خیلی مسائل برامون پیش بیاد... ما که نمیدونیم...
با دستم سرش رو به طرف خودم برگردوندم و گفتم:

تا ته دنیا باهاتم...گریه ات واسه چیه؟! پاکشون کن و الکی نگران نباش..
به آرسام اشاره کردم و گفتم:

تو ام مثل آرسام بخواب خانوم گل.....وقتی رسیدیم بیدارت میکنم....

سرش رو روی شیشه گذاشت و طولی نکشید که خوابش برد...سکوت داخل ماشین و خستگی من باعث خواب
آلودگی شده بود...ولی باید بیدار میموندم و وندا رو به موقع به خونه میرسوندم تا دچار دردسر نشیم...دوساعت
بی وقفه رانندگی کردم و سعی کردم خودم رو بیدار نگه دارم طه هم گاهی نور بالاش رو مینداخت توی آینه تا
از خوابیدن من جلوگیری کنه...قبل از راه افتادنمون هم خیلی اصرار کرد پشت فرمون نشینم اما من قبول
نکردم...موزیک گذاشتم و صداش رو بالا بردم ...وندا و آرسام خواب خواب بودند...چند بارپلک هام خیلی
سنگین شده بوداما یک لحظه چشمم رفت روی هم و بعد با صدای بوق های
ممتدی که از پشت سرمون شنیده میشد چشمم رو باز کردم اما خیلی دیر بود....

وندا

همین که چشمم رو باز کردم از زور درد به خودم پیچیدم و ناله ای بلند و گوش خراش سر دادم. دو پرستار
سریع چیزی سوزنده زیر پوستم فرو کردن و من دیگه چیزی نفهمیدم. بار دوم که چشم باز کردم کسی توی
اتاق نبود. هنوزم درد داشتم. تموم بدنم درد می کرد. از زور درد ناله می کردم و اشک می ریختم. نمی دونستم
چقدر گذشت که پرستاری همراه باطه وارد اتاق شدن. چشمای طه مثل دو کاسه خون شده بود...چیزی که برام
خیلی عجیب بود این بود که طه لباس سفید پوشیده بود و گوشی پزشکی دور گردنش بود...حال اینکه به این
موضوع فکر کنم رو نداشتم...

طه با نگرانی گفت:

خوبی؟! درد نداری?!

نمیتونستم حرف بزنم فقط سر سنگینمو تکون دادم طه به سرعت رو به یکی از پرستارا گفت:

سریع یه مسکن دیگه بهش تزریق کنید....

دلَم نمیخواست دوباره توی بی خبری فرو برم... فقط یادم بود رفته بودیم همدان و داشتیم برمیگشتیم... پس من اینجا چیکار میکردم... پرستار نزدیکم اومد و توی آنژیوکت فرو رفته در رگم مسکن تزریق کرد... خیلی سریع دوباره چشمم سنگین شد و دیگه از درد خبری نبود...

با صدای زمزمه ای زیبا چشمم رو باز کردم ... کسی دعا می خوند. چه اتفاقی افتاده بود؟ صدا پر سوز و زیبا دعا می خوند. این دعا رو قبلاً هم شنیده بودم، ولی نمی دونستم که چه دعائیه؟ سرم رو به سمت صدا بر گردوندم. زنی کنارم روی صندلی نشسته بود... چشمش بسته و مشغول خوندن دعا بود. دستم توی دستان گرمش بود. با دقت که نگاهش کردم مامان رو شناختم و تمام وقایع همدان دوباره جلوی چشمم رژه رفتن ولی هنوز نمیدونستم چرا توی بیمارستانم.... دلَم می خواست فریاد می زدم و مامان رو صدا می کردم.... ولی نمی شد. صدام در نمی یومد. به زحمت دستم رو که تو دست مامان بود تگون دادم. با این حرکت مامان هراسون نگاشو به من دوخت و با چشمای باز من زد زیر گریه و در حالی که دستمو می بوسید گفت:

وندای مامان خوبی...؟! الهی پیش مرگت بشه مامان... آخه چرا بدون اینکه بهم بگی پاشدی تنهایی با این پسره راه افتادی؟! میدونی این سه روزه هزار بار مردم و زنده شدم.... مامان هنوز در حال سرزنش من بود که در باز شد و ویدا همراه طه وارد اتاق شدند... ویدا با چشمای اشکی اومد نزدیک و خودشو انداخت روی من و صدای هق هقش بلند شد... توی هق هقی که میکرد حرف های نامفهومش به گوشم میرسید: اگر... میدونستم... نمیدونستم .. کاش من جای تو خوابیده بودم... کاش خدا از من میگرفت...

مامان با سقلمه ای که به پهلوش زد از ادامه حرفاش جلوگیری کرد... طه هم شونه هاش رو گرفت و از من دورش کرد و با عصبانیت بهش گفت:

مثل اینکه بیرون از اینجا سه ساعت باهات حرف زدم ویدا خانوم.....

ویدا پشتش رو به من کرد و اشکاش رو پاک کرد... به خودش مسلط تر شده بود... دستم رو توی دستش گرفت و خیلی آرام دستم رو نوازش کرد و گفت:

آبجی فدات شه... خوبی الان؟!

دوباره زد زیر گریه و به همون حالت ادامه داد:

الهی از جاش بلند نشه که تو رو به این روز انداخته...

اخمام رفت تو هم... من هنوز نمیدونستم چرا روی تخت بیمارستان خوابیدم... به طه که تکیه داده بود به یخچال کنار اتاق نگاه کردم... نگاهش یک لحظه با نگاهم تلاقی کرد... اونقدر این نگاه غمگین بود که سریع چشم ازش گرفتم و گفتم:

آقا طه من چرا الان توی بیمارستانم؟! تا اونجا که یادمه ما داشتیم از همدان برمیگشتیم...!!

طه به منظره بیرون از پنجره خیره شد و گفت:

تصادف کردین...

وندا

مکث کرد و ادامه داد:

تصادف کردین... چه جوری بگم... امیرسام خوابش مییره بدون اینکه حواسش باشه پاش رو روی پدال گاز فشار میده و ماشین با سرعت زیادی میره زیر کامیون...

با بیقراری پرسیدم:

امیرسام چطوره؟!

تکیه از یخچال گرفت و نگاهم کرد... با خونسردی گفت:

خوبه... خیلی ام خوبه... به جرئت میتونم بگم یه خراشم برنداشته... اما آرسام...

قلبم از جا در حال کندن بود... نمیدونم چرا طه امروز گیر داده بود به مکث کردن... صدام رو بالا بردم و با عصبانیت گفتم:

اما آرسام چی؟!

اولین بار بود این پسر مغرور جلوی من چشماش از برق اشک میدرخشید... با صدای گرفته از بغض گفت:

متاسفانه در جا فوت کرده...

باورم نمیشد... اصلا باورش سخت بود... چرا من و امیرسام سالم بودیم اما آرسام...

با ناباوری سوال ذهنم رو با صدای بلند پرسیدم:

پس چرا منو امیرسام سالمیم...؟! من نمیتونم باور کنم...

با این حرف من، ویدا و مامان زدن زیر گریه... داشتم به باور مرگ آرسام میرسیدم... طه با همون صدای گرفته گفت

:آرسام به خاطر نبستن کمر بند و برخورد با شیشه جلوی ماشین...

حرفش رو ادامه نداد و پشت به من ایستاد... اشک هام راه خودشونو بعد از باور این حقیقت باز کردن... دلم میخواست از سالم بودن امیرسام مطمئن بشم... خواستم از تخت بیام پایین که طه با نگرانی گفت:

داری چی کار میکنی؟!

با چشمای گریون و صدایی که از بغض بدجور گرفته بود گفتم:

میخوام برم ببینم امیرسام سالمه یا نه؟! اگر اینطوری که شما میگین آرسام درجا...

نتونستم بگم مرده... نمیتونستم بگم...

- میخوام برم...

طه صدایش رو برد بالا و با عصبانیت گفت:

تو غلط میکنی... یه ذره حرکت برات سمه... از جات تکنون بخوری من میدونمو تو...

تا به حال طه رو اینجوری ندیده بودم... به چه جراتی به من میگه چیکار بکنم چیکار نکنم؟! نیمه بلند شدم پاهام یاریم نمیکردن... شاید از عوارض این تصادف... آره همینکه با دستام پاهام رو روی زمین گذاشتم... مامان خواست جلومو بگیره... اما من شتاب زده روی پاهام ایستادم... حسشون نمیکردم... یک ثانیه طول نکشید روی پاهام بودم و سپس در حال افتادن بودم که طه زیر شونه هام رو گرفت و روی تخت نشوندم... دیگه نگاهش طوفانی نبود اینبار با ملایمت گفت:

قول میدم بگم بیاد دیدنت... اینجوری راضی میشی و بشینی سر جات؟!

با سر علامت مثبت دادم... پاهام رو با دستاش روی تخت گذاشت و سپس بدون هیچ مکثی از اتاق خارج شد...

وندا

یک هفته از به هوش آمدنم میگذشت ولی امیرسام رو ندیده بودم....چند بار خواستم خودم دست بکار بشم و برم دیدنش اما نمیتونستم روی پاهام بایستم....طه به خاطر بهانه گیری هام کمتر به دیدنم اومده بود. مامان و ویدا هم مراقبت از منو شیفتی کرده بودند..و امروز نوبت ویدا بود.هیچ چیزی اذیتم نمیکرد جز فکر به آرسام و مرگش...روی تخت بیمارستان خوابیده بودم و از پنجره به حرکت برگ درخت ها نگاه میکردم که یکدفعه در اتاق به شدت باز شد خاله شهناز دست امیرسام رو که دور بازوهاش پیچیده بود به شدت پس زد و داد کشید :

ولم کن امیرسام...هیچوقت نمیبخشمت نه تو رو

رو به من کرد و با انگشت سبابه اش نشوم داد و ادامه داد:

نه این دختره نحس رو

وارد اتاق شد و روی زانوهایش به زمین افتاد گریه میکرد و رگبار حرف هاش رو به سمت نشونه گرفت :

از اون موقع که این دختره شوم پاشو تو زندگیم گذاشت یه روز خوش ندیدم ...اون از اون مادرش که زندگیمو داشت نابود میکرد ...این از خودش که ...

امیرسام حرفش رو قطع کرد و گفت :

مامان بس کن ...شما حالت خوب نیست پاشو بریم خونه ...وندا هم حال خوبی نداره درست نیست اینجوری کنی

بازوهاش رو گرفت و بلندش کرد ...مادرش به سمتم اومد به پهنای صورت اشک میریخت و با همین حال گفت :

آرسامم مرد بسم نبود که حالا امیرسامم رو میخوای ازم بگیری ...!؟

دستم رو توی دستش گرفت و گفت :

تو رو به هر کی که میپرستی قبول نکن عقد کنید ...من دیگه طاقت ندارم بعد از مرگ آرسام زندگی این یکی پسرمم با یه زن معلول تباه بشه....ازت خواهش میکنم ...به پات میوفتم راضی نشو به بدبختی امیرسام

نمیدونستم چی میگه توی حرفای قبلش گفت مادرم داشته زندگیشو تباه میکرده حباب سوال بزرگی که توی ذهنم ایجاد شده بود با کلمه ی زن معلول ترکید با صدایی که به زور از تارهای صوتیم ایجاد میشد گفتم :

منظورتون چیه؟! زندگیش با یه زن معلول تباه میشه!؟

امیرسام آروم به مادرش میگفت :مادر بس کن شاید هنوز وندا خبر نداشته باشه...من حرف هامو به شما زدم دوستش دارم و در هر صورت باهاش عقد میکنم حالا هم بیاید بریم ...

خاله شهناز اینبارهم به شدت پشش زد و گفت:

حرف نباشه اگر ندونه من بهش میگم

رو به من کرد و با بی رحمی توی چشمم زل زد و گفت :

وندا جان دکتر ها بعد از تصادفاتون تشخیص دادند تو ..تو باید روی ویلچر بشینی و نمیتونی روی پاهات بایستی

....من اومدم اینجا متقاعدت کنم که اگر امیرسام رو دوست داری راضی به سیاه شدن روزگارش نشی....

در اتاق باز شد ... ویدا و طه با چهره نگران وارد اتاق شدن ...بهت زده به دیوار خیره شدم ...خدایا چی دارم

میشنوم؟! دروغ میگه...میخواه من از امیرسام دل بکنم ...آره همینه ...

با صدایی که از اعماق وجودم بیرون میآمد گفتم :

دروغ میگین ...

میخواستم بهشون ثابت کنم میتونم راه برم....پاهام رو با دستهام از تخت پایین گذاشتم ...ویدا به در تکیه داده

بود و اشک میریخت ...بهشون نگاه کردم دستهام رو به تشک تخت فشار دادم تا بتونم بلند شم ...قبل از

ایستادنم طه به طرفم خیز برداشت با عصبانیت گفتم:

طه یه قدم جلو نیمای

طه همون جا ایستاد و با عجز نالید :

وندا جان خواهش میکنم.....بشین تا برات توضیح بدم

- نمیخوام چیزی رو توضیح بدی پاهام سالمه....

با دستهام یک بار دیگه به تشک فشار آوردم و ایستادم با خوشحالی در حالی که اشک میریختم گفتم :

دیدید پاهام سالمن....دیدید احتیاجی نیست روی ویلچر بشینم...

چند ثانیه بیشتر کاخ آرزوهای جلوی چشمم شکل نگرفت و با افتادم ویران شدم....

سرم رو بالا گرفتم و نگاهشون کردم همه در حال اشک ریختن بودند...دلم نمیخواست جلوشون خورد بشم ...با

فریاد گفتم :

چیه؟! دلتون برام سوخته؟! دلسوزی نداره ...یه زن فلج که هیچجوره شیرینی زندگی رو نچشیده نیازی به

ترحم نداره برید بیرون

وندا

طه جلوتر اوامد و رو به بقیه گفت :

برید بیرون ...بزارید راحت باشه ...منم یه توضیح بهش بدهکارم

بازو هام رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد ..تمام مدت به این فکر میکردم چرا زودتر نفهمیدم ...چرا من مثل آرسام نمردم ...مات و مبهوت به طه نگاه میکردم ...نمیتونستم سرش داد بزنم گمشه بیرون ...این یکی یه توضیح به من بدهکار بود به قول خودش ...پاهام رو روی تخت گذاشت و صندلی کنار تختم، رو جلو آورد و نشست...

چشماش رو قفل کرد تو چشمامو گفت :

میخوام سوال هات رو از به هوش آمدنت تا حالا بگم ...میدونم وقتی به هوش آمدی منو توی این لباس دیدی ..

به لباس سفید پزشکی اش اشاره کرد و ادامه داد :

منو امیرسام وقتی آمریکا درس میخوندیم دو رشته متفاوت اما مرتبط داشتیم ...من پزشکی میخوندم و اون مهندسی پزشکی ...وقتی آمدیم ایران با امیرسام یه شرکت واردات لوازم پزشکی زدیم و من و اون شریک شدیم ...با اینکه توی شرکت کارم سنگین بود اما دلم نمیخواست رشته ام رو بزارم کنار با اینکه برام سخت بود اما شبا شیفت میگرفتم میامدم بیمارستان این سوال اول که مطمئنم از ذهنت گذشته ...دلیل دوم که برات گفتم این بود که فکر نکنی مستخدم این جام

لبخند زد اما با دیدن چهره درهم من سریع جمعش کرد آرنجش رو به تخت تکیه داد و دستش رو زیر چونه اش زد ...با موشکافی به چشمام خیره شد و گفت :

حالا سوال دوم تو فلج نشدی ...در واقع یکم عصب تحریک شده به خاطر همین خیلی پاهات رو حس نمیکنی...بعد از بهبودی کبودی ها و کوفتگی بدنت فیزیوتراپی رو برات شروع میکنن بعد از گذشت چند ماه تقریبا مثل اول میشی

با صدای ضعیفی گفتم :

تقریبا !؟

- اون دیگه بستگی به خودت داره...اگر بخوای مثل اولش میشه باید دل بدی به تمرین های فیزیوتراپت
?ok

- اگر نشه چی !؟

- سر ناسازگاری نزارها....اگر بخوای میشه

دستش رو از چونه اش برداشت و از روی صندلی بلند شد

- خوب من به دو سوال جواب دادم ..سوال دیگه ای نیست !؟

جوابی ندادم و زل زدم به دیوار روبه روم ...هیچ جوابی ندادم ...طه به طرف در رفت و گفت :

سکوت علامت رضاست ..

مکث کرد و ادامه داد:

نمیذارم کسی بیاد خلوتت رو بهم بریزه ...راحت باش ...

رفت و در رو آروم بست همون طور که خیره به دیوار مونده بودم فکرم به هزار جا پر کشید ...نمیدونستم به

چی فکر کنم به آرسام به امیرسام و مادرش به خودم ...به چی فکر کنم ...سرم از درد در حال ترکیدن بود

....سرم رو چند بار کوبیدم به بالشت شاید دردم تسکین پیدا کنه اما فایده نداشت ..به ناچار زنگ کنار تخت رو

فشار دادم چند ثانیه بعد طه با عجله وارد اتاق شد ...

- چیزی شده !؟

پوزخندی روی لبم شکل گرفت با همون پوزخند گفتم :

دکتر پرستاری توی این بیمارستان نیست !؟

طه دستپاچه گفت :

چرا هست ...

- پس برو بگو یکی از پرستارا بیاد ...

- خب به خودم بگو

کلافه گفتم :حوصله جر و بحث ندارم ...سرم خیلی درد میکنه مسکن میخوام

- اگر میتونی تحملش کنی بهتره مسکن نزنیم ...میتونی!؟

نمیتونستم تحمل کنم ...ملافه رو از درد توی دستام فشار دادم با دندان های کلید شده غریدم:

نمیتونم....نمیتونم...

وندا

طه با عجله رفت و چند ثانیه بعد با یه پرستار برگشت...پرستار داخل آنژیوکت مایع زرد رنگی رو تزریق کرد....برای اینکه طه زودتر از اتاق بره بیرون ملافه رو کشیدم روی سرم...چند دقیقه طولی نکشید که خوابم گرفت مقاومت نکردم و خودم رو بهش سپردم....

با نوازش دستی روی موهام چشمام رو باز کردم...ویدا کنارم نشسته بودو چقدر دوست داشتم مامان به جاش بود... وقتی متوجه شد بیدار شدم گفت:

خوب خوابیدی؟!سر دردت چطوره?!

حوصله جواب دادن نداشتم...از اینکه مامان نیومده بود دلم گرفت...سرم رو به علامت مثبت تکون دادم...انگار ویدا فهمید چرا تو لکم به خاطر همینم گفت:

مامان خیلی دوست داشت بیاد...خیلیم نگران بود...اما من بهش اطمینان خاطر دادم آبجی وندا مقاوم تر از این حرفاس و حالشم خوبه....

تو دلم گفتم تو غلط کردی گفتم...از این که مامان با حرف ویدا نیومده بود حس بدی داشتم حس اضافه بودن حس اینکه هیچ کس محض رضای خدا هم منو به خاطر خودم نمیخواه....اگر ذهنیاتم رو نگه میداشتم دو باره سردرد میگرفتم میخواستم برای اولین و شاید آخرین بار این حس های آزاردهنده رو برای یکی بیان کنم....سرم رو به طرفم پنجره چرخوندم و گفتم:

من باعث ناراحتی همه ام...از مامان گرفته تا خاله شهناز...اگر من نبودم نه این اختلاف ها بود نه ناراحتی ها...مامانم حق داره از م خسته شده باشه و نیاد...اون از اون یکماه که تو کلینیک بستری بودم اینم از الان...حتما با خودش میگه چیکار کرده که خدا منو انداخته تو دامنش...احساس میکنم با نبودم همتون راحت میشین حتی خاله شهناز

ویدا با بغض گفت:

این چه حرفیه... اولاً این مشکلات برای همه ممکنه به وجود بیاد... ما خانواده ایم تو رو هم به خاطر خودت دوست داریم... مثلاً من... اگر تو خواهرم نباشی و دوستت نداشته باشم حاضرم ازت مراقبت کنم...؟! صداش رو برد و با حرص گفت:

دوما... اینقدر خاله شهناز خاله شهناز نکن.. اون زنیکه عفریته به خاطر وجود تو ناراحت نیست خود بی وجودشه که خودشو عذاب میداد با خود خواهی هاش... به نظر من تو... چندضربه به در خورد و باعث شد ویدا حرفش رونصفه رها کنه و گفت: بفرمایید...

در باز شد و طه تو قاب در نمایان شد... لبخند به لب گفت: اجازه هست ...

تا ویدا خواست جواب بده گفت:

دکتر شما کار نداری... مریض نداری؟! یکسره اینجا بی؟!!

طه دستاش رو به علامت تسلیم برد بالا و با تعجب ساختگی گفت:

اوه... نمیدونستم اینقدر توپت پره... شیفتم تموم شد گفتم پیام یه سری به مریض ویژه مون بزنم... ویدا شرمنده گفت:

بفرمایید تو... این خواهر ما یکم بعد از تصادف مخش عیب پیدا کرده احترام و اینا از خاطر مبارکش رفته...

وندا

طه داخل اتاق شد و روی یکی از مبل های داخل اتاق نشست بی طاقت پرسیدم:

من کی مرخص میشم؟!!

طه به پشتی مبل تکیه داد و پای راستش رو روی پای چپش انداخت و گفت:

فردا... خیلی بهترین نیازی نیست بیش تر از این توی بیمارستان بمونین...

یک دفعه یاد امیرسام و مهلت صیغه افتادم با بهت به ویدا گفتم :

ویدا امروز چندمه؟!!

به جای ویدا طه جواب داد:

امروز پنج شنبه دوازدهمه...

نباید خیلی جا میخوردم باید همین زمان رو هم حدس میزدم اما ناراحت شدم وقتی امروز دوازدهم باشه یعنی دو روز دیگه صیغه باطل بود....

طه با کنجکاوی پرسید:

میتونم بیرسم چرا تاریخ رو پرسیدین؟!

دلم نمیخواست کسی بفهمه از اینکه صیغه دو روزه دیگه باطل میشه و امیر سام اقدامی نکرده ناراحتم به خاطر همین گفتم:

میخواستم ببینم چقدر از دانشگاه عقب افتادم...

ویدا با عصبانیت گفت:

مهم نیست چقدر از دانشگاه عقب افتادی ...مهم سلامتیته...

طه حرف ویدا رو قطع کرد، ابرو بالا انداخت و گفت:

ویدا خانم دعواش نکنید...قرار بود در مورد مسئله دیگه ای حرف بزنیم...

ویدا با همون حالت عصبی گفت:

اینم جزئی از اونه ...این خانم باید بفهمه دیگه نباید با تصمیمات اشتباهش بقیه رو توی دردسر بندازه بعد آبغوره بگیره که من باعث ناراحتی همه ام...الان دارم بهش میگم که اگه رفتیم خونه مخ منو نخوره با این وضع بیرمش دانشگاه ...

چشماس رو کوبوند توی چشمام و گفت:

تا وقتی که اوضاع پاهات بهتر نشده و به فیزیوتراپی جواب ندادی حق نداری از خونه پات رو بیرون بزاری ...منظور از اینکه نمیتونی بری بیرون دانشگاه رفته...

نگاهش یکم رنگ محبت گرفت و گفت:

اگر حوصله ات سر رفت خودم نوکرت هستم و هرجا خواستی بری میبرمت...

مبهوت از عصبانیتش بهش خیره شدم ...شدیدا بهم برخورد بود چرا جلوی طه اینجوری باهام حرف زده...ابروهام ناخود آگاه از این حرفم توی ذهنم گره خورد...طه برای اینکه بحث رو عوض کنه گفت:

ویدا خانم قرار بود چیز های دیگه ای بگین ها....

ویدا به طه نگاه کرد و با خنده گفت:

بله... داشتم بحث رو میبردم جاده خاکی...

برگشت طرفمو گفت:

وندا جان من خواهرتم خوبی تو رو میخوام... باور کن دوست ندارم تو زندگی ات دخالت کنم... ولی به قول خودت زندگی تو روی زندگی من و مامان تاثیر میذاره و تو با تصمیم اشتباه ما رو ناراحت میکنی... سرش رو پایین انداخت و با انگشت های دستش بازی میکرد و ادامه داد:

مادر شوهرت چند ساعت پیش اومد اینجا و حرف هایی زد که وقتی به مامان گفتم خیلی ناراحت شد... بازم میگم مادرشوهرت یا همون خاله شهناز این دو سال نه تنها تو رو حتی ما رو خورد کرده... متوجه شدی که امیرسام میخواد عقدت کنه و مامانش کاملاً مخالفه... من و مامان اگر بخوای همچین تصمیمی بگیری ذره ای حمایت نمیکنیم... تا حالا هر چی گفتم هیچی نگفتم... گفتم میخوام برم شمال، رفتی... هیچی نگفتم... ولی اگر میدونستم پسره ی بی مسئولیت میخواد خوابش ببره و به تو و آرسام فکر نکنه، نمیزاشتم بری....

وندا

با بغض گفت:

تو رو خدا قبول نکن پیشنهاد عقد رو به خدا این دفعه دیگه منو مامان ولت میکنیم باید بری از خونه.. پیش همون پسره نفهم... ببین به چه روزی انداختت، معلوم نیست این پا کی پا میشه... نمیخوام فکر کنی و بعد جوابم رو بدی.. فردا مرخص میشی الان بگو تصمیمت چیه؟! اگر بگی میخوای پیشنهادش رو قبول کنی من همین حالا میرم.. دیگه ام خواهری به اسم وندا ندارم... حالا بگو تصمیمت رو...

به طه نگاه کردم نمیتونستم درک کنم چرا ویدا باید این پسره رو در جریان زندگی خصوصی من بزاره... انگار حرف نگاهم رو فهمید که با شرمندگی گفت:

وندا خانم به خواهرتونم گفتم نمیخوام دخالت کنم ولی ایشون گفتن به عنوان دوست و شریک امیرسام اینجا باشم بهتره... من نظری نمیدم چون در آینده برام تبعات داره... ولی خب من اگر به جای شما بودم با اون حرف های خانم صفوی قید امیرسام رو میزدم...

با تعجب گفتم:

آقا طه امیرسام دوست صمیمیتونه ...چه جوری یه همچین چیزی میگین....

طه پا از روی پابرداشت و روی زمین گذاشت به طرف جلو خم شد و خیره تو چشمام گفت:

درسته امیرسام دوست و شریکه منه اما اینا دلیل همیشه حق رو نگم...این زندگی این عشق و علاقه در نهایت

به جاهای خوب و خوشی ختم نمیشه...خودتونم میدونید...شما فقط دارید خودتونو با این علاقه گول میزنید...

حرف هایی که داشتم میشنیدم برام گرون تموم میشد ...من غرورم رو بارهاشکسته بودم...اما اینبار میل سرکشی

نمیزاشت برای هزارمین بار بشکنمش وقتی فکر میکردم حال بد الان من رو این پاهای بی جونم رو اعصاب

داغونم رو امیرسام برام رقم زده عصبی میشدم...اگر باهاش میموندم اون تموم چیز هایی رو که داشتم ازم

میگرفت...حتی جونم رو ...الان من میتونستم جای آرسام زیرخوارها خاک خوابیده باشم ...با فکر به آرسام دلم

به درد اومد...اون خیلی دوست داشت اوضاع زندگی ما رو به راه بشه...ولی نمیشه ...حرف هاشون درسته ...حقه

...اینبار کوتاه نیام ...روح من از هم متلاشی شده است بی حسه مثل پاهام ...میخوام با همین روح بی حس

جلوی تلخی های زندگیم وایسم اینجوری حتی اگر خنجرم بخورم حس نمیکنم...اون مقصر مرگ آرسام بود

اون مقصر وضعیت الان من بود ..مقصر بود وقتی مادرش گفت من یه زن معلولم محکم جلوش واینستاد بگه

این زن اگر معلوله به خاطر کپیدن من بوده...آتش خشم از درونم زبانه میکشید...حرف های این دو نفر انگار منو

از خواب بیدار کرده بود....

محکم و با سردی گفتم:

اگر پیشنهاد بده که نداده ...قبول نمیکنم..

ویدا متعجب گفت:

راست میگی؟! مطمئن باشم چشمت اگر بهش افتاد نظرت عوض نمیشه؟!

با همون حالت سرد و بی تفاوت گفتم:

آره مطمئن باش...

به طه نگاه کردم و ادامه دادم:

فقط شما آقا طه ...از تصمیم من چیزی به امیرسام نگین ...میخوام ببینم قبلش چیکار میکنه...وقتی ندونه ممکنه

خیلی چیزا برام روشن بشه...

دوباره و برای تاکید پرسیدم:

نمیگین دیگه؟!

طه با لبخند از روی مبل بلند شد و گفت:

خوشحالم از تصمیمی که گرفتم... مطمئن باشین چیزی از من درز نمیکنه....

مکث کرد ...انگار چیز دیگه ای یادش اومده باشه گفت:

اها.. اینم بگم سو تفاهم نشه که دارم برای دوستم میزنم و زیرآبی میرم...من یه مردم جنس خودمونو خوب میشناسم حرف های مادرش خواه ناخواه روش تاثیر میزاره ...بالاخره هرچی نباشه مادرها اولین زن هایی هستن ازوقتی که ما مردها چشم باز میکنیم بهمون خط میدن پس حرف های امروز مادرش نباید هیچوقت از تصمیمتون منصرفتون کنه....

وندا

از بیمارستان مرخص شدم و منتظر تا امیرسام پیشنهادش رو مطرح کنه....پاهای بی حسم رو نمیتونستم تگون بدم و همین موضوع باعث شده بود مثل یه گرگ زخم خورده منتظر بمونم
توی اتاقم روی تخت خوابیده بودم و به آهنگ مورد علاقه ام گوش میدادم چند ضربه به در خورد و با اجازه دادن من مامان با یه لیوان آب پرتغال وارد اتاق شد ...لیوان رو روی پاتختی گذاشت و گوشه تخت نشست ...از حرکاتش فهمیدم چیزی میخواد بگه و مرده ...با لحن خشک این روزام گفتم :
بگو مامان

مامان به وضوح جا خورد و گفت :

ها....چی رو بگم؟! برات آبمیوه آوردم دیگه!

- معلومه دل دل میکنی یه چیزی بگی بگو من دیگه آمادگی شنیدن هر چیزی رو دارم ...
مامان با تردید گفت:

چه طوری بگم خب ویدا بهم گفته شهناز دیروز چی بهت گفته اینم گفته که تو تصمیم گرفتی از امیرسام جدایی....وندا میخوام قبل از هر تصمیمی دلیل رفتارهای شهناز رو بدونی.....
مکث کرد و از جا بلند شد ...روبه پنجره ایستاد و ادامه داد:

سخته برام گفتنش اما باید بگم...نمیخوام اگر بعدا فهمیدی منو مقصر بدونی...نمیخوام بهم بگی اگر میدونستی روی تصمیم گیریت تاثیر میذاشت...

مامان تعریف میکرد و اشک میریخت...خودشو لعنت میکرد و مسبب ماجرا میدونست...مقصر سیاه بخت شدن دخترش به مامان خیره شده بودم و حرف نمیزدم...حرفی برای گفتن نداشتم....حتی نمیدونستم باید مامان رو مقصر بدونم یا نه....تنها چیزی که میدونستم این بود که امیرسام مسبب معلولیت من حتی به مدت کوتاه بود....ساعت یازده صبح بود که صدای زنگ گوشیم بلند شد...صداش از روی میز کامپیوترم میومد خودم رو کشیدم روی زمین و دستم رو دراز کردم...وقتی لمسش کردم برداشتم و به شماره ای که روی صفحه افتاده بود خیره شدم...پوزخندی روی لبم شکل گرفت...همه چیز مطابق میلم پیش میرفت...

تماس رو وصل کردم و گوشی رو زدم رو اسپیکر...صدای امیرسام توی فضای اتاقم پیچید...

- الو...سلام وندا جان خوبی خانوم خشکلم؟!

سردی صدام رو حفظ کردم و چاشنی نفرت توش ریختم و بازی رو شروع کردم:

- اولاً جواب سلامت رو میدم چون واجبه...اینو گفتم بدونی از روی اجبار...پس سلام...دوما مادرت اصلاً دلش نمیخواه تو با یه زن علیل حرف بزنی پس به نفعته برای خودشیرینی و به دست آوردن دل مادرت زودتر قطع کنی...

امیرسام با حیرت گفت:

تو...تو وندای منی؟!

بدون اینکه بزارم حرفش رو ادامه بده گفتم:

نه...اون وندا که هرچی تو میخواستی رو قبول میکرد مرده...به جاش به قول مادرت یه زن علیل نشسته که مسبب معلولیتش هم شوهرش بوده...

کلمه شوهر رو با تمسخر و نفرت بیان کردم...

امیرسام با بغض گفت:

وندا حق داری که اینجوری باهام حرف بزنی...میدونم من لیاقت تو رو ندارم...میدونم باعث مرگ برادرم و زجر کشیدن تو منم

زد زیر گریه...این اولین باری بود که صدای گریه کردنش رو میشنیدم...با همون حالت گفت:

به خدا قسم وقتی میخوابم کابوس میبینم... خواب اون لحظه ای رو که با صدای بوق زدن طه چشمم رو باز کردم و شاهد لحظه تصادف شدم رو میبینم... یک لحظه از فکر تو و آرسام بیرون نیام... تو بیشتر از هر کسی میدونی من من چقدر دوستش داشتم... به خدا بدون آرسام تنها شدم اگر تو تنهام بزاری هیچی ازم باقی نمیمونه....

صدای گریه کردنش از پشت تلفن مثل خنجر روی قلبم فرود میآمد.. نباید وا می دادم نباید اینبار تسلیم میشدم... به پاهام نگاه کردم ... دست آزادم رو روی پای راستم کشیدم... دکتر معالجم آخرین بار امید واهی رو که طه داده بود کاملاً نقض کرده بود ... و این واقعیت رو که مدت زمانی که پاهام دوباره حس پیدا کنند رو بیشتر از اون چیزی که برام گفته بودند تخمین زد... اشکام سرازیر شد و گفتم:

وندا

بس کن.. بس کن... دیگه نمیخوام خام حرفات بشم ... تو منو خر فرض کردی؟! دلت برام سوخته؟! نترس تو نباشی هم میتونم زندگی کنم دلت برام نسوزه ... از ترحم متنفرم...
امیرسام با بیقراری گفت:

وندا جان ... گلم.. به خدا ترحم نیست... دل سوختن نیست... تو زن منی.. میدونم دارم با کمال پرویی ازت این درخواست رو میکنم ولی خب چاره ای ندارم فردا صیغه باطل میشه... میخوام بعد از اتمام صیغه دائم محرم شیم...

اینبار هم حرفش رو قطع کردم و با بی رحمی گفتم:

ولی من نمیخوام...

امیرسام با بهت گفت:

چی؟! تو... تو... گفتی... نمیخواهی؟!!

سردی صدام قلبم رو منجمد کرد:

شک نکن درست شنیدی ... گفتم نمیخوام....

تعجب و ناراحتی توی صداش موج میزد :

- وندا ... من بدون تو دووم نمیارم.. این دوسالم که تونستم تحمل کنم چون مال خودم بودی... خانومم گلم با من اینکارو نکن....

به اخرای حرفش که رسید بغض راه گلوش رو بست و صداش تغییر کرد... دلم به درد اومد از بغض صداش... تکلیف خودمو نمیدونستم با خودم ...یه لحظه سرد میشدم مثل کوه یخ لحظه بعد میسوختم تو آتیش عشق خودم... نگاهم دوباره به پاهام افتاد ... حس نفرت دوباره روی قلبم چمبره زد:

- نه الان نه هیچ وقته دیگه قبول نمیکنم ...بهبتره دیگه مزاحمم نشی ...تنها چیزی که از اول این آشنایی نسیم نشده بود ویلچر بود و پاهای بی جون که اونم نسیم شد

حالت هیستریک گرفتم و صدام رفت بالا:

دیگه چی از جونم میخوای....؟! دست از سرم بردار ...

گوشی رو پرت کردم سمت دیوار و شروع کردم به جیغ زدن هر چیزی که روی میز کامپیوترم بود به گوشه ای پرت کردم ...ویدا خودش رو با عجله انداخت توی اتاقمو شونه هام رو محکم گرفت و به آرامش دعوتم کرد...خودمو انداختم تو بغلشو زدم زیر گریه...ویدا پشتم رو نوازش میکرد و مدام میگفت:

هیش...آروم باش ...

ولی من زده بودم به سیم آخر...نمیدونم چند دقیقه زار زدم و تو بغلش گریه کردم که بی رمق به دیوار تکیه دادم و به روبه روم خیره شدم... مثل مسخ شده ها گفتم:

حال خودمو نمیدونم...نمیتونم حس هامو از هم تفکیک کنم ...شاید مسخره باشه ولی الان اونقدر بی تفاوتم که داره از خودم بدم میاد...ویدا امیرسام خیلی بیشتر از اونکه بهم بده ازم گرفت....حتی عشق و علاقه مو....

تا شب روی تختم دمر دراز کشیدم و به گوشیم که از هم وا رفته بود و روی زمین افتاده بود خیره شدم....صدا هایی از بیرون میامد...اونقدر کنجکاو بودم بدونم بیرون چه خبره که خودم رو کشون کشون به تراس رسوندم ...از صحنه ای که جلوی در خونه ی امیرسامینا میدیم ...مو به تنم سیخ شد و وا رفتم نمیتونستم باور کنم....هنوز یک هفته از مرگ آرسام نگذشته بود...هنوز....

افکارم با دردی که که مثل مار دور سرم میپیچید قطع شد...دستم رو به نرده ها گرفتمو سرم رو بی وقفه و با شدت میکوبیدم به نرده ها و شاهد این صحنه ها بودم تا خون از پیشونیم روی سرامیک کف تراس جاری شد...میخواستم تا آخر چشمم رو قفل کنم به امیر سام...اونقدر سرم رو از درد به نرده ها کوبیدم تا بیهوش روی زمین افتادم....

روزم رو مثل همیشه بادلشوره آغاز کردم ولی اینبار دلشوره من رنگ و بوی دیگه ای داشت انگار میدونستم قراره اتفاقی بیافته که من ازش هیچ خبری ندارم ... تصمیم گرفته بودم امروز در مورد تمديد صيغه با ونداحرف بزنم ... میدونستم هم پررویی وهم توقع بیجایی که ازش همچین چیزی رو درخواست کنم ولی این دل صاحب مرده ام میخواستش وحرف حالیش نبود ... از رخت خواب بیرون آمدم وطبق معمول تیشرت وشلوارکم رو که تا پایین زانوم میامد تنم کردم واز اتاق زدم بیرون ...اولین چیزی که جلوی دیدم بودو آزارم میداد اتاق آرسام بود ...بادیدن اتاقش مثل همه ی این هفت روز بغض بزرگی راه گلوم رو سدکرد ...برادرم رو من جوون مرگش کرده بودم ...من مادرم رو عزادار کرده بودم ...من وندا رو گوشه نشین خونه کرده بودم...

...چندقطره اشک ریختم به یادش وبهسمت آشپزخونه حرکت کردم.. مامان روی یکی از مبلها کز کرده بود وآلبوم آرسام رو ورق میزد بابا همه کارهای کارخونه رو

چند روزی تعطیل کرده بود وبه مامان رسیدگی میکرد ...سلامی زیرلب دادم و وارد آشپزخونه شدم ...السا صبحانه رو آماده کرده بود و روی یکی از صندلی ها مشغول خوردن بود...با دیدن من کمی روی صندلی جابه جا شد و اخماش رو به هم گره زد.....میتونستم از نگاهش و رفتارهاش بفهمم منو مسبب تمام بدبختی های عالم میدونه...هرچند درست هم فکر میکرد خودمم کم کم به این نتیجه رسیده بودم...بههم بر خورد با وجود اینکه از من کوچیکتره ولی به خودش زحمت نمیده یه سلام خشک و خالی رو سر زبونش بیاره...دلم میخواست دق و دلی این چند روزه رو سر یکی خالی کنم برای همین با صدای بلندی گفتم:

مثلا من برادر بزرگترتم نباید به خودت زحمت یه سلام رو بدی؟!نترس با جواب سلامم بدبختی هام بهت سرایت نمیکنه...

.آسا بدون هیچ حرفی از جا بلند شد و رفت کنار مامان نشست زیر بغلش رو گرفت و به اتاقش برد ...با نگاهم تا تاق همراهیشون کردم به حال خودم تاسف خوردم که چرا خواهر کوچکترم اینطوری باهام برخورد

میکنه...از طرفی هم بهشون حق میدادم...به هرحال، حال این روزهام وصف کردنی نیست...عذاب وجدان یک لحظه هم رهام نمیکنه...بدون خوردن صبحانه کنار بابا روی کانپه نشستم اونم حال و هوای خوبی نداشت میتونستم درکشون کنم منو به چشم یه قاتل میدیدن...ولی اینو نمیدونستم تا کی این دید نسبت بهم باقی میمونه...من از عمد که خواهان مرگ برادرم و فلج شدن عشقم نبودم....دستم رو پشت مبل انداختم و با نرمی گفتم:

بابا کی برمیگردین کارخونه؟!

بابا چشم از گل های قالی گرفت و به من دوخت:

هر وقت بینم اوضاع خونه مساعده...

احساس میکردم بابا تمایلی با حرف زدن با من نداره از جا بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم...سعی میکردم نگاهم به اتاق آرسام نیوفته...گوشیم رو از جیب کتم بیرون آوردم و شماره وندا رو گرفتم...ولی یک بوق که خورد با عجله قطع کردم...یکم که خونسرد شدم دوباره شماره رو گرفتم طول کشی تا وندا گوشی رو جواب بده...صدای نفس هاش رو حس میکردم...نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- الو...سلام وندا جان خوبی خانوم خشگلم؟!

- اولا جواب سلامت رو میدم چون واجبه...اینو گفتم بدونی از روی اجباره...پس سلام...دوما مادرت اصلا دلش نمیخواد تو با یه زن علیل حرف بزنی پس به نفعته برای خودشیرینی و به دست آوردن دل مادرت زودتر قطع کنی...

اونقدر سرد و بی احساس تک تک حروف رو بیان کرد که ترسیدم....ترس از بی تفاوت شدن وندا نسبت به خودم دستامو به لرزه درآورد...با تعجب از اینکه این همون وندای منه یا نه با تعجب گفتم:

تو...تو وندای منی؟!

خیلی سریع جواب داد:

نه...اون وندا که هرچی تو میخواستی رو قبول میکرد مرده...به جاش به قول مادرت یه زن علیل نشسته که مسبب معلولیتش هم شوهرش بوده...

کلمه ی شوهر رو طوری بیان کرد که یخ زدم...دیگه مطمئن شده بودم نتیجه پیشنهاد منفیه اما من باید سعیم رو میکردم باید میگفتم مقصر منم...من اونو میخواستم با تمام وجودم.. .. با صدای لرزون از بغض گفتم:

وندا حق داری که اینجوری باهام حرف بزنی ...میدونم من لیاقت تو رو ندارم ...میدونم باعث مرگ برادرم و زجر کشیدن تو منم

کم آورده بودم ..برای من که یک مرد بودم سخت بود اینهمه درد درد از دست دادن برادر ...درد از دست دادن معشوق....خسته بودم...غرورم مهم نبود ...بغضم ترکید و شونه هام لرزیدن دیگه مهم نبود من یه مردم میخواستم دردم رو با یکی تقسیم کنم...با همون حال گفتم:

به خدا قسم وقتی میخوابم کابوس میبینم ...خواب اون لحظه ای رو که با صدای بوق زدن طه چشمام رو باز کردم و شاهد لحظه تصادف شدم رو میبینم...یک لحظه از فکر تو و آرسام بیرون نیام...تو بیشتر از هر کسی میدونی من من چقدر دوستش داشتم...به خدا بدون آرسام تنها شدم اگر تو تنهام بزاری هیچی ازم باقی نمیمونه....

چند دقیقه طول کشید تا وندا جوابم رو بده..با صدای گرفته و البته کلافه گفت:

بس کن..بس کن...دیگه نمیخوام خام حرفات بشم ...تو منو خر فرض کردی؟! دلت برام سوخته؟! نترس تو نباشی هم میتونم زندگی کنم دلت برام نسوزه ...از ترحم متنفرم...
بی طاقت شدم از حرفاش ...من ذره ای ترحم نسبت بهش نداشتم ...

- وندا جان ...گلم..به خدا ترحم نیست...دل سوختن نیست...تو زن منی..میدونم دارم با کمال پرویی ازت این درخواست رو میکنم ولی خب چاره ای ندارم فردا صیغه باطل میشه...میخوام بعد از اتمام صیغه دائم محرم شیم...

وندا با سردی گفت:

ولی من نمیخوام...

چشمام سیاهی رفت ...باور نمیکردم درست شنیده باشم...با صدای تحلیل رفته گفتم:

چی؟! تو....تو...گفتی...نمیخوای!؟

- شک نکن درست شنیدی ...گفتم نمیخوام....

حس آرامشم گم شد به یکباره...با تعجب و نگرانی گفتم:

- وندا... من بدون تو دووم نمیارم.. این دوسالم که تونستم تحمل کنم چون مال خودم بودی... خانومم گلم با من اینکارو نکن....

دوباره بغض بزرگی به اندازه ی بادکنک گلومو فشرد... موج نفرت رو که به سمتم ساطع میشد حس میکردم:
- نه الان نه هیچ وقته دیگه قبول نمیکنم... بهتره دیگه مزاحمم نشی... تنها چیزی که از اول این آشنایی نسیم نشده بود ویلچر بود و پاهای بی جون که اونم نسیم شد
وندا فریاد میزد و ادامه داد:

دیگه چی از جونم میخوای...؟! دست از سرم بردار ...

صدای فریاد هاش میومد تا تماس قطع شد.... میدونستم تماس قطع شده با این حال گفتم:
حقمه... منه احمق حقمه...

اینبار منم فریاد کشیدم... داد زدم و سرم رو به آسمون گرفتم:

خدا... خدا منو ببر پاهای برگ گلم رو برگردون.....

به سجده افتادم و راز و نیاز کردم... اشک ریختم و خواستم خودش منو از این برزخ نجات بده... نمیدونم چند دقیقه به سجده بودم که روی زمین دراز کشیدم و پاهام رو کشیدم تو شکمم تا خوابم برد....

با صدای ضربه هایی که به در میخورد از خواب بیدار شدم... اونقدر گیج بودم که نمیدونستم چه ساعتیه... به زور گفتم:

بفرمایید....

در باز شد و مامان به کمک واکرش وارد اتاق شد... گوشی تلفن رو به سمتم گرفت و گفت:

طه زنگ زد و گفت از اون کمپانی آمریکایی تماس گرفتن و گفتند امشب ساعت ۸ هتل... برای بستن قرارداد بری...

سرم رو تکون دادم و گفتم:

باشه میرم... مامان شما که راه رفتنت خیلی بهتر شده چرا خودتونو متکی به واکر میکنید؟

- میترسم بیوفتم... سعی میکنم بزارمش کنار...

بحث رو عوض کرد و گفت:

پس یادت نره ساعت ۸ شب بری ...

بی حوصله دست رو توی هوا تکون دادم و گفتم:
نه یادم نمیره...

مامان واکر رو تکون داد و به اتاق آرسام رفت...بعد از چند دقیقه صدای گریه هاش بلند شد...
فضای خونه رو نمیتونستم تحمل کنم...لباس هام رو عوض کردم و سویچم رو از جا کلیدی آویز به کنار در
اتاق برداشتم و ازخونه زدم بیرون...

نشستم داخل ماشین و به اتفاقات این چند وقته فکر کردم....از کافی شاپ تا همین سفر آخر...
ماشین رو روشن کردم و راه افتادم...اونقدر تو خیابونا بی هدف رانندگی کردم تا شب شد...ماشین رو گوشه ای
از خیابون پارک کردم و دنبال گوشیم گشتم...یادم اومد نیاوردمش...کوبیدم به پیشونیم از حواس پرتی
خودم....حالا چه طوری باید از کم و کیف قرار امروز با لوگان با خبر میشدم...به ساعت مچیم نگاهی
انداختم...هنوز وقت داشتم تا بتونم کت و شلوارم رو از خشک شویی بگیرم....

لباس ها رو از خشک شویی گرفتم و خیلی زود به جلوی در خونه رسیدم....کلید انداختم و وارد خونه شدم..چراغ
ها خاموش بود...انگار کسی داخل خونه نبود...در ورودی رو باز کردم اونقدر تاریک بود که کورمال کورمال خودم
رو به کلید برق رسوندم..وقتی همه جا روشن شد چشمام رو از درد بستم...خیلی عجیب بود که هیچکس خونه
نیست...هر چی فکر کردم یادم نیومد جایی مهمون شده باشیم...دوباره به ساعت مچیم نگاهی انداختم...وقت
زیادی برای کشف معما نداشتم...به سمت اتاقم راه افتادم...لباس هام رو با کت و شلوار کرم رنگ و بلیز سفیدم
عوض کردم...کفش و کیف ستم رو که از پوست کروکودیل بود رو از کمد بیرون آوردم و مدارک لازم قرارداد
رو داخلش گذاشتم...ساعت مچیم رو که بندی از پوست کروکودیل بود هم با ساعت مچی که دستم بود عوض
کردم...برای آخرین بار داخل آینه نگاه کردم...یه چیزی ناهمخوانی داشت اونم موهای آشفته روی پیشونیم
بود...کمی تافت پسپری کردم جلوی موهام و به طرف بالا حالت دادمشون.....شیشه عطر رو برداشتم و دوش
حسابی باهاش گرفتم....با عجله از اتاق بیرون آمدم...رو به در اتاق آرسام مکث کردم و گفتم:
داداش کوچیکه برای داداش بزرگه دعا کنه تا این قرارداد رو بی دردسر برای شرکت ببندیم...

دستم رو روی پیشونیم گذاشتمو شقیقه هام رو فشار دادم و ادامه دادم:

نمیدونم چرا حس خوبی ندارم...خدا به خیر بگذرونه...

از خونه بیرون آمدم و به طرف هتل حرکت کردم... فکر اینکه چه طوری باید و ندا رو راضی به عقد بکنم یک لحظه رهام نمیکرد... شاید میتونستم حس ایجاد شده توی قلبش رو با عشق خودم از بین ببرم... اونقدر فکرم مشغول بود که نفهمیدم کی رسیدم...

ماشین رو داخل پارکینگ هتل پارک کردم و از پله های هتل بالا رفتم... لابی شیکی و بزرگی داشت... چندین دست مبل به طور دوار چیده شده بود... به اطراف نگاه کردم و کانتر اطلاعات و پذیرش هتل رو پیدا کردم... مرد جوانی پشت کامپیوتری نشسته بود و مشغول تایپ کردن از روی لیستی که رو به روش قرار داشت بود... تک سرفه ای کردم تا متوجه حضورم بشه... سرش رو بالا آورد و با لبخند از روی صندلی بلند شد و گفت: خوش آمدید... میتونم کمکتون کنم؟!

- بله... من امروز اینجا قرار ملاقات دارم... آقای لوگان دین... اینجا پذیرش شدن؟!

پسر با احترام گفت:

میتونم اسمتون رو ببرسم؟!

- امیرسام صفوی....

دستش رو به طرف راست نشونه گرفت و گفت:

الان میگم نگهبان راهنماییتون کنه...

- خیلی متشکرم...

- خواهش میکنم... وظیفه اس....

مردی رو صدا زد و گفت:

آقا اکبر... آقا اکبر بیا این آقا رو به سمت تالار راهنمایی کن...

همراه آقا اکبر وارد راهرویی شدیم چندین اتاق با درهای چوبی بزرگ قرار داشت تابلویی های معرف اتاق ها عبارت بودند از مدیریت ، کافی شاپ ، رستوران ، و در نهایت تالار و بعد هم آمفی تئاتر... در بزرگی رو که از جنس چرم بود رو باز کرد و کنار کنید و گفت :

بفرمایید همین جاس...

وارد تالار شدم... از دیدن چیزی که رو به روم بود در حال پس افتادن بودم... اینجا چه خبر بود؟! مامان رو به روم ایستاده بود با لباس مجلسی مشکی که آستین های حریری داشت به جزئیات دقت نکردم و به چشم

چرخوندم... عمه منیر، آسا و السا، دایی ها و خاله ها... همه بودند مستأصل وسط سالن ایستاده بودم... مامان و عمه منیر به سمتم اومدند... مامان دستم رو گرفت و گفت:

با من بیا به چیزایی رو باید قبلش بدونی....

اونقدر متعجب بودم که مثل بچه های حرف گوش کن پشت سرش راه افتادم... به سمت اتاق پرو رفتیم عمه منیر در زد و وارد شدیم... چند دختر با قیافه و لباس های مشکی اما مجلسی و زننده با تعجب به من نگاه میکردند... عمه منیر خطاب قرار دادشونو گفت:

میشه لطفا چند لحظه ما رو تنها بزارید...؟!

دخترها با عشوهِ، گردن چرخوندن و از اتاق بیرون رفتن...

به خودم اومده بودم و با جدیت گفتم:

میشنوم... خیلی دوست دارم بدونم این جا چه خبره....

نگاهی به پاهای مامان انداختم و گفتم:

شما هم مثل اینکه از واکر فقط برای خونه و جلوی ما استفاده میکنی.... ولی خب.. خدا رو شکر، مهم نیست جلوی ما فیلم بازی میکنی مهم اینه که خوب شدی... حالا بریم سر بحث خودمون... اینجا مراسم هفتم آرسامه؟!

مامان سر زیر انداخت و گفت:

هم آره.. هم نه... خب اینجا...

عمه منیر رو به مامان گفت:

بزار من بگم....

مامان سر تکون داد و عمه منیر نگاهش رو به سمتم سوق داد و گفت:

امیرسام عمه.... امروز هم مراسم هفتم آرسامه... البته با چند روز تاخیر.... و هم....

مکت کرد... دل آشوب بودم.. اینا چشون بود... اینجا چه خبر بود اگر اینجا مراسم هفتم آرسامه پس این دخترا کی بودند؟! تا اونجا که من میدونم آرسام اهل دوست دختر و این کارای سبک نبود... سکوتش طولانی شد.... صدام ناخودآگاه رفت بالا و گفتم:

نمیگید چه خبره؟!

به سمت در رفتم و گفتم:

خودم میرم میفهمم...

مامان میچ دستم رو گرفت و عصبانی گفت :

باشه میگم اصلا...اصلا جلوی همه میگم اینجا چه خبره

منو دنبال خودش کشوند وسط سالن ...سالن بزرگی بود میز ها و صندلی ها به صورت دوار چیده شده بودند و

وسط فضای خالی به شکل دایره ایجاد شده بود دستم رو رها کرد و وسط سالن ایستاد و گفت :

خانم ها و آقایون بازم ازتون ممنونم که اومدید اینجا ...میخوام بگم علت حضورتون رو هر چند میدونم خیلی

ها میدونن....امشب اینجا دعوت شدید تا هم توی هفتم پسر عزیزم آرسام که جوون پرپر شد شرکت کنید و هم

....

دوباره مکث کرد ...حسابی کفری شده بودم خیلی ناگهانی چشم انداخت توی چشمام و ادامه داد :

من یه مادرم پسرم جوون پر کشید ...هیچکس حال من رو درک نمیکنه...این کاری رو که امروز انجام دادم

رو هیچکس نمیتونه درک کنه وقتی آرسام رفت زیر خاک به خودم قول دادم این یکی پسرم رو هر طور

شده خوشبخت کنم ...میدونم تازه پسرم از پیشم رفته اگر اون رفت و روزگارم رو سیاه کرد مثل این لباس

مشکی نمیخوام این پسرم سیاه بخت بشه به همین خاطر میخوام ...

چشم ازم گرفت و به سمت چپ سالن و به دختری اشاره کرد و گفت :

نامزدی امیرسام رو با المیرا جون رسماً اعلام کنم

سرم گیج رفت ...من یه مرد بودم ولی شکسته بودم اون از صبح و جوابی که از وندا شنیده بودم ...اینم از الان

که مادرم بدون اینکه از من حتی یه نظر کوچیک بپرسه این مسخره بازی رو درآورده و انگشت نمای مردممون

کرده ...حس و حال اینکه با مادرم کل کل کنم رو نداشتم ...با شونه های خمیده به سمت در رفتم ...در رو باز

کردم و شونه به شونه به طه برخورد کردم ...مثل مسخ شده ها نگاهش میکردم ...مامان بهمون رسید و گفت :

کجا داری میری؟! میخوای آبروی منو ببری!؟

صدام رو بردم بالا و رو به طه گفتم :

توأم میدونستی!؟

زدم رو پیشونیمو با تمسخر گفتم :

اوه...حتماً با هم همدستین دیگه چقدر من احمقم....

به مامان تنه زدم و به سالن برگشتم و گفتم :

همه خوب گوش کنید این نامزدی بهم خورده حالا هم میتونید برگردید خونتون ...
عصبی به طرف در رفتم و وارد راهرو شدم ...مامان پشت سرم فریاد میکشید :
تا روزی که زنده ام نمیزارم با وندا ازدواج کنی ...

بیخشید فونت اینقدر کوچیکه....توی تایپیک اردوگاه و عشق علتش رو گفتم ...بازم معذرت ...
سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت خونه روندم....اونقدر فکر های مختلف توی سرم رژه میرفت که
نمیدونستم باید کدوم رو انتخاب کنم من زندگیم رو باخته بودم ...میدونستم وندا دیگه منو نمیخواه ...مامانم
نقشه

هایی برام داشت که نمیتونستم تحملشون کنم میخواستم خودمو از همه شون بگیرم ...دلم میخواست کره ی
زمین از امیرسام صفوی فقط یه اسم روی سنگ قبر نصیبش بشه ...پام رو کوبیدم روی ترمز و ماشین با صدای
بدی ایستاد....آخرین نگاهم رو به خونه یی که امید و آرزوم توش بود انداختم با قدم های محکم به سمت
خونه راه افتادم اینبار برخلاف همیشه مطمئن از کاری که میخوام انجام بدم

یه بار وندا بهم گفته بود مردها جوری خودکشی میکنن که کم پیش میاد زنده بمونن ...حالا میفهمم چرا
....چون قاعدتا دوست ندارن ننگ بعد از خودکشی رو به دوش بکشن....بهترین راه اسلحه و خالی کردن یه
گلوله زیر چونه بود ...اما من اسلحه نداشتم ...یکدفعه به فکرم رسید گاز بهترین گزینه است ..برگه کاغذی
برداشتم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم ..قصدم وصیت نوشتن نبود فقط میخواستم دلیل رفتارهام رو بنویسم
...

صندلی میز ناهارخوری رو کشیدم عقب و نشستم ...خودکار مارکم رو از جیبم بیرون کشیدم و شروع کردم
الان که این نوشته ها رو میخونید من نیستم و امیدوارم که نباشم بی دین و ایمون بودم و فکر میکنم اون
میزانی هم که به خدا ایمان آورده بودم با اینکارم از بین بره و از یه کافر ، کافرترم....میدونم خودکشی کار آدم
های ضعیفه ولی من با اینکارم میخوام نشون بدم زیر بار حرف زور نمیروم و بسه سواری دادن به این و اون
...اگر روی تخت سردخونه بودم و خدا میدونه که امیدم اینه میخوام بگم فقط و فقط مقصرش
مادرمه....مادری که مادری در حقم نکرد....مادری که به جای فکر به خوشبختی فرزندش فقط به خودش فکر
میکرد ...دلم میخواد بفهمه این چند وقت من چی کشیدم رفتارهای سردت خودخواهیات به این جا کشوند...
از روی صندلی بلند شدم و یکی یکی شعله های گاز رو باز گذاشتم دستم رو دوباره روی کاغذ لغزوند... ..

حالا که دیگه وندا منو نمیخواه... حالا که برادرم رو من زیر خاک کردم... حالا که مادرم مثل بچه های دوساله واسم عروسک میخوره بدون اینکه بدونه من اون عروسک رو دوست دارم یا نه.... میخوام برم زیر خاک.... به خدا که این کارم عین مردونگیه....

سرم سنگین و گیج شده بودم.... تعداد تنفسم زیاد شده بود و نفس کم میآوردم... خواستم از جا بلند شم که سرم گیج رفت و افتادم زمین... دستم رو روی شکمم گذاشتم و فشار دادم.... چشمم رو نمیتونستم باز نگه دارم میخوام به زور هم که شده روی صندلی بشینم که نفهمیدم چی شد و صندلی افتاد روی زمین و از حال رفتم

.....

وندا

یک ماه از اون شب شوم که من اون صحنه ها رو دیده بودم میگذشت... شبی که من با شنیدن صداهایی از بیرون به تراس رفتم و امیرسام رو روی برانکارد اورژانس دیدم... مثل اینکه این مشکلات تمومی نداشت تا کی باید تاوان پس میدادم... چندین بار رفتم بیمارستان اما هر بار مادرش با وضع بدی از بیمارستان بیرونم کرد... وضع پاهام بهتر شده بود و بی حسی از بین رفته بود اما قدرت راه رفتن نداشتم و خیلی زود خسته میشدم.. اونقدر برام سخت بود که به نفس نفس می افتادم و عرق میکردم ...

طه هر روز برای فیزیوتراپی من رو به کلینیک میبرد و برمیگردوند... برادر رو در حق من تموم کرده بود.... همیشه بعد از رسوندن من به خونه به امیرسام سر میزد.... امیرسام تازه از اغما بیرون اومده بود... اما یه چیزی سر جاش نبود طه همیشه از بردن من به بیمارستان طفره میرفت

وندا

اصرارهای منم فایده ای نداشت... مشکوک شده بودم بهش اما نمیتونستم کاری بکنم انگار بر اساس قانونی نانوشته رد شدن از جلوی درب خونه اش برام ممنوع شده بود... یه جورایی من دیگه هیچ نسبتی با اون خانواده نداشتم... پس کنجکاوای در مورد حال و روز امیرسام بی معنا بود ...

دلم براش تنگ شده بود اما رگ عزت نفسم بدجوری ورم کرده بود و گاهی این دلتنگی خیلی کمرنگ میشد... همیشه فکر میکردم چرا زن ها بعد از جدایی از همسرشون اگر حتی بدترین مرد روی زمین هم باشه زانوی غم بغل میگیرن... حالا به خوبی درکشون میکردم... حس سرخوردگی، باطلی، بی هدفی، و گاهی بازیچه شدن اذیتم میکرد...

فیزیوتراپیم تموم شده بود از روی تخت بلند شدم و از خانم الهامی نیا تشکر کردم..... عصام رو از کنار تخت برداشتم و گفتم :

ببخشید خانم الهامی نیا چند جلسه دیگه باید برای کاردرمانی بیام !؟

- خیلی بهتر شده راه رفتنت به نظر من که دو جلسه دیگه ... البته به نظر خانم عزیزی هم بستگی داره ، چیزی بهت نگفته !؟

پاهام رو از روی تخت پایین گذاشتم و گفتم :

نه ، روزایی که میرم روی تردمیل فقط از پاهای بدبختم کار میکشه... ماشاالله اینقدر که خوش اخلاقه نمیشه ازش سوال پرسید

خانم الهامی نیا تک خنده ای زد و دستش رو جلوی دهنش گرفت تا از بیرون رفتن صدای خنده اش جلوگیری کنه... به خودش که مسلط شد گفت :

باورت نمیشه وندا همه مریضها همینو میگن ... خانم عزیزی با ما همکاراشم مثل بت زهرمار رفتار میکنه نه که سنش بالاست فقط مراعاتش رو میکنیم

- نمیتونی خودت ازش بپرسی !؟ راستی بهش نمیداد خیلی مسن باشه ...

- اوه اینقدرم که تو ازش غول ساختی نیستا...! در ضمن اگر بفهمه مسن میدونیش ها کله ات رو میزازه رو سینه ات

عصا رو فشار دادم روی زمین ... بهش تکیه زدم و روی پاهام ایستادم

- به هر حال من ازش میترسم ... زحمت پرسیدنش رو تو برام بکش ... حالا این خانم غوله چند سالشه مگه !؟

- سنی نداره ۲۸ سالشه ... من موندم تو چه جوری فکر کردی سن بالاست ...! پاشو بریم از مادر فولاد زره بپرسیم ...

با تعجب گفتم :

چیو بپرسیم !؟ سنش رو !؟

- تو مطمئنی توی تصادف مغزت بی حس نشده یکاره بریم سنش رو بپرسیم که چی بشه؟! میخوایم بریم بپرسیم تا کی باید روی تردمیل بدوویی و به جایی نرسی... افتاد؟! آبرو بالا انداختم و گفتم : آها....

خندید و به سمت در راه افتاد...چهره ی دلنشینی داشت..صورت گرد و تپل چشمهای درشت و بینی قلمی و لب های نسبتا گوشتی ، همیشه کمی از موهای رنگ شده اش از مقنعه مشکیش بیرون بود و با نمک ترش کرده بود...

پشت سرش راه افتادم و وارد سالن بیمارستان شدیم...سالن مربع بود و وسط آن صندلی های زیادی برای انتظار مریض ها چیده شده بود...طه روی یکی از صندلی ها نشسته بود و با چشم های بسته سرش رو به دیوار تکیه داده بود...دلم براش سوخت اما چرا امروز اینقدر زود آمده بود؟!من که هنوز تست ورزشم تموم نشده بود...! گاهی از فکر به اینکه طه چرا اینکارها رو برام میکنه از تعجب شاخ روی سرم سبز میشه ... چندین بارهم ازش پرسیدم اما هربار از جواب دادن طفره رفت و توی خماری نگه ام داشت...

نگاه ازش گرفتم و با در زدن خانم الهامی نیا و کسب اجازه وارد اتاق خانم عزیزی شدیم ... حالا که دقت میکردم بیچاره خیلی سنی هم نداشت...روی صندلیش نشسته بود و سرش توی کتاب روی میز بود با ورود ما سرش رو بالا آورد و گفت : کاری داشتین؟!

ایش...چقدر این بشر نچسبه...نسرین یا همون خانم الهامی نیا سینه سپر کرد و با غرور گفت : بله...میخواستم بپرسم کی شما کار توانبخشیش رو تموم میکنید ... با کبر سرش رو دوباره تو کتاب فرو کرد و گفت : هر وقت صلاح بدونم ...

نسرین کفری شده بود و با صدایی که به سختی آروم نگه اش داشته بود گفت : خانم عزیزی ، عزیز...علم پزشکی رو در زمینه هایی میشه برآورد کرد و زمان رو گفت میخواین براتون استخاره بگیرم؟!

با این حرفش پوزخندی روی لب خانم عزیزی شکل گرفت نسرین عصبانی به طرف در رفت و گفت:

میرم پرونده اش رو بیارم ...

مثل مترسک به عصام تکیه زده بودم و به زور نفس میکشیدم...نگاهی زیر چشمی بهش انداختم ...صورت استخوانی و کشیده گونه های برجسته ، چشمهای بادامی شکل ، ابروهای پرپشتی که تمیز شده بود و بینی کشیده و لب های نازک ...در کل صورت جذابی داشت و باعث میشد یک نگاه به چندین نگاه تبدیل بشه ولی اخلاقش تمام نگاه ها رو برمیگردوند...

حسابی خسته شده بودم و عرق سردی مهره های کمرم رو نوازش میکرد ...خیلی آهسته به سمت مبل داخل اتاق حرکت کردم و آرام روش نشستم ...

چند ضربه به در اتاق خورد و خانم عزیزی خیلی خشک گفت :
بفرمایید...

نسرین و طه با یک پرونده وارد اتاق شدند...خانم عزیزی از جا بلند شد و با خوشرویی گفت :
شماييد دکتر بفرمایید بنشینید ..

و دستش رو به طرف مبل روبه روی من گرفت ...تغییر رفتار ناگهانی‌ش باعث شد من و نسرین همزمان بهم نگاه کنیم و ابرو بالا بندازیم...طه بی انعطاف با پرونده توی دستش کنار من نشست و گفت :
کاردرمانی خانم محبی چنو وقت دیگه طول میکشه !؟

خانم عزیزی نشست و دوباره به حالت سنگیش برگشت و گفت :

پرونده رو باید ببینم تا بتونم نظرم رو بدم ...

طه پرونده رو تقریبا کوبید روی میز و گفت :

اینم پرونده ...

وندا

خانم عزیزی دوباره اخم هاش رو گره زد و پرونده رو برداشت ... با ناز بازش کرد و صفحات رو به آرومی ورق میزد ... صدای هیچکس در نمی آمد بالاخره طه سکوت رو شکست و گفت :

خانم عزیزی چی شد پس !؟

سرش رو بالا آورد و با غیظ گفت :

از نظر من جلسات بعدی رو لازم نیست بیاد ...

طه به پرونده اشاره کرد و گفت :

ولی من پرونده رو دیدم چنین چیزی ازش استنباط نکردم ...

پرید وسط حرفش و گفت :

لازم نیست شما استنباط کنید من کاردرمانشم میگم لازم نیست ... من کار خودم رو میکنم شما کار خودتونو....

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

طه از جاش بلند شد و صداس از کنترلش خارج شد :

خانم محترم الان قرار نیست منو شما اختلاف نظرمون رو روی بیمار اعمال کنیم .. من و شما که دشمنی نداریم ... داریم !؟

مکث کرد و نفس عمیقش رو بیرون داد و گفت :

خودتونم میدونید به جلسات بیشتری احتیاج داره ... درست نمیگم !؟

خانم عزیزی چشماش رو کوبوند توی چشمای طه و با لحن تندى گفت :

نه.. من نظرم رو گفتم مگه اینکه

پوزخندی زد و ادامه داد :

شما دوست داشته باشین ایشون رو بیشتر ملاقات کنید ...

فقط به هر دوشون نگاه میکردم و مات مونده بودم ... نسرین با ترس رو به سایه گفت :

سایه هیچ میفهمم داری چی میگی !؟

سایه جریح تر شد و گفت :

آره ... خوب میفهمم دارم چی میگم ...

به طه اشاره کرد و با تمسخر گفت :

آقای دکتر هیچوقت بیمارستان شیفت نمی‌موندن و یکی بود یکی نبود میومدن بیمارستان از اون وقتی که خانم محبی پاشون به بیمارستان باز شده ایشون بدون تاخیر میان بیمارستان خوب معلومه اگر الان من بگم لازم نیست دیگه بیاد کاردرمانی. آقای دکترم از کار و زندگی میوفته....

نسرین با انگشت هاش بازی میکرد و پوست لبش رو میکند.... فضا برام زیادی سنگین شده بود... چند وقتی بود زود به پر قدام بر میخورد... به سختی از جا بلند شدم و عصام رو کوبیدم دوی زمین و به سمت در حرکت کردم

...

صدای طه رو از پشت سرم میشنیدم که با فریاد میگفت :

از فردا به شما نیازی نیست... با حسابداری هماهنگ میکنم بهشون مراجعه کنید ...

در اوج عصبانیت خنده ام گرفته بود... طه در اوج عصبانیت ادبش رو حفظ میکرد... عرق ریزان بالاخره به در رسیدم.. اینبار صدای عصبانی سایه به گوش میرسید :

هه.... میدونی که پدر منم مثل جنابعالی سهام دار این بیمارستانه پس یر به یریم جناب.....

خودمو از اتاق بیرون انداختم و به فکرم مشغول حرف هاشون شد... چرا فکر میکنه من میخوام طه رو بر بزنم.... من که سنگین می‌آمدم و میرفتم این مدت که بیمارستان بودم... توی افکارم غوطه ور بودم که نسرین دستش رو روی شونه ام گذاشت و با لحن مهربونی گفت :

چرا جلوی در وایسادی !؟

هلم داد به جلو گفت :

بیا بریم تا این دوتا له و لوردت نکردن ...

دلم میخواست از نسرین بپرسم چرا سایه جوری حرف میزد که انگار ارث باباش رو درسته قورت دادم ، دقیقا سوالم را با همین عنوان مطرح کردم و نسرین با تعجب گفت :

مگه نمیدونی! سرم رو به علامت منفی تگون دادم و چشمام رو گرد کردم نسرین مثل شهرزاد قصه گو حس گرفت و گفت :

آقای دکتر چند وقت پیش...نمیدونم از سر اجبار یا چیز دیگه از سایه خواستگاری کرد اما تازگی ها به سایه گفته باید نامزدی بهم بخوره چون بهش علاقه ای نداره...خوب طبیعیه که سایه از چشم تو ببینه آخه دکتر تو رو میبره و میاره حتی روزایی مثل امروز میاد شیفه که وقتی تو توی بیمارستانی، باشه...بعد از اینکه تو رو میبره دیگه نمیاد ...

زد به شونه ام و با خنده گفت :

ناقلا خبریه؟! خودمم با حرف هایی که زدم جرقه توی مخ پوکم زده شد...شاید دکتر دل باخته نه؟! دلخور گفتم :

واقعا که

نسرین دلجویانه گفت :

خب آخه مشکوک میزنه ، قبول کن

با همون لحن گرفته گفتم :

به هر حال من کاری نکردم که کسی بخواد در مورد بد فکر کنه یا دلیل بهم خوردن نامزدی کسی بشم ... نسرین کمکم کرد تا راحت تر راه برم و گفت :

میدونم خانومی...خودتو ناراحت نکن دلپیش چه تو باشی چه نباشی اون سایه گوشت تلخ همیشه سرد حرف میزنه..حالا که دکتر نامزدی رو بهم زده خیلی ضایع بود که چنین چیزایی رو گفت، فقط خودشو کوچیک تر کرد...قبول نداری؟!

بدون اینکه جواب نسرین رو بدم حیران گفتم :

نسرین جان میشه کیف منو از اتاقت بیاری...؟!

نگاهی بهم انداخت و با نگرانی گفت :

خوبی وندا؟! چرا رنگت پریده؟! عرقم کردی نباید اینقدر بهت فشار میآوردم ...بیا بریم بشین روی اون صندلی ها ...

سعی کردم نگاهم رو از کسی که مستقیم به سمتون میآمدیم بدزدم ، مثل بچه های بی پناه که پشت سر مادرشون قایم میشن خودم رو کشوندم پشت نسرین ...اما فایده ای نداشت چون حس میکردم قدم هاش مثل سایه مرگ لحظه به لحظه بهم نزدیک میشه....

نسرین نگران نگاهم کرد و گفت :

وندا جان چرا میلرزی؟! عزیزم خونسرد باش...چند تا نفس عمیق بکش ...

سعی کردم نفس عمیق بکشم اما نفس کشیدن رو از یاد برده بودم ...تمام راهکارهای حفظ خونسردی رو که نسرین طی این مدت بهم آموزش داده بود از یادم رفته بود همه جلسات مشاوره و سعی خودم در بالا بردن اعتماد به نفسم از بین رفته بود....فقط و فقط کلمه ی زن معلول توی سرم میپیچید.....

بهم نزدیک شده بود ...روبه روم ایستاد و از سرتاسری پام رو نگاه خریدارانه ای انداخت و گفت:

میبینم که بهتر شدی خدا رو شکر که میتونی حداقل راه بری...امیرسام من که سیاه بخت شد ولی فرستادمش بره آمریکا تا اونجا به زندگیش سرو سامون بده....

بااین حرفش مات موندم ...من دلخوش بودم به همین نزدیک بودنش اگر راست باشه چی؟! یعنی همه ی اون حرفا دروغ بود چرا بعد از دو سال منو دوباره بازیچه خودش کرد چرا مثل چای نپتون چند روزی با وجود من به زندگیش رنگ داد و بعدم انداختم دور!؟

پاهام لرزشش بیشتر شد نمیتونستم روی پاهام بایستم ...من مثل دختر توی رمان ها قوی نبودم ...من نمیتونستم تف بنذازم توی صورت این زن و با صراحت بگم رفته که رفته پسرت ارزونی خودت ...نمیتونستم چون عاطفه خرج کرده بودم ...دل داده بودم و حالا شک داشتم دل گرفته باشم.....نشستم روی زمین و سرم رو به عصام تکیه دادم اشکی نداشتم برای ریختن ...اگر هم بود نمیتونستم برای اون هدرشون بدم فقط از سادگی خودم بدم می آمد

زهر آخر رو با حرف آخرش ریخت :

پسر منو که خوشبخت نکردی امیدوارم اگر یه روزی شوهر کردی خوشبخت شی...

سرش رو بالا گرفت و با کبر از کنارم گذشت ...طه نفس نفس ایستاد کنارمون معلوم بود بعد از مشاجره با سایه خودش رو به ما رسونده نسرین بالای سرم بدون حرکت ایستاده بود و میبهوت مونده بود..طه بریده بریده گفت :

این اینجا چی میخواست!؟

یخ نسرین باز شد و متعجب گفت :

وندا این همون مادر شوهرت بددل دیگه؟!

طه با اخم های گره خورده و با تحکم گفت :

مادر شوهر سابقش....

نسرین دستش رو توی هوا تگون داد و با کلافی گفت :

حالا مادر شوهر سابقش چه فرقی میکنه عجیب خباثت ازش میبارید ها....

طه با عصبانیت گفت :

خانم الهامی نیا به جای این حرف ها کمک کنید ببریمش توی ماشین من

زیر شونه هام رو گرفتن و تا پارکینگ بردنم...دوباره انگار حس از پاهام رفته بود ...دقیقا مثل چند سال پیش که سر به سر چند سگ گله گذاشتم ، اول همه شون فرار کردن اما بعد به طرف حمله ور شدند خوب به یاد دارم اونقدر ترسیده بودم که پابه فرار گذاشتم و از ته دل جیغ میزدنم ...وقتی چوپان گله ، سگها رو آروم کرد من مثل امروز روی زمین نشستم و از کمر به پایین پاهام و حس نمیکردم...ترس دیدن مادر امیرسام برام برابر ترس یورش بردن سگ ها به طرفم شده بود....

داخل ماشین نشستم و منتظر شدم تا نسرین کیفم رو بیاره ...بعد از تحویل گرفتن کیف از نسرین ازش خداحافظی کردم و طه راه افتاد...

خیلی یخی پرسیدم :

به خاطر همین بود همیشه از ملاقات من با امیرسام طفره میرفتین؟!

طه دنده چهار رو با فشار چا زد و عصبی بودنش واضح بود...از سرعت زیادش نترسیدم ولی از تغییر مسیر ناگهانی ترمز نابهنگامش چا خوردم ...به اطرافم نگاه کردم جاده ای طویل با درخت های بلند قامتی که دو طرف جاده رو محصور کرده بودند محو تماشای منظره زیبای جاده و اطرافش بودم که با صدای بسته شدن در به خودم اومدم

طه از ماشین پیاده شده بود و به کاپوت تکیه داده بود ، دستش هاش رو بغل کرده بود....

در ماشین رو باز کردم و بدون اینکه پیاده شم گفتم :

نگفتی؟! علت طفره رفتنت همین بود؟! چرا بهم نگفتی؟! چرا ازم پنهان کردی؟!

عصبی جواب داد:

....چی باید میگفتم به کسی که تحت معالجه روانپزشک و روانشناسه ...به کسی که چند تا بحران بزرگ رو از سر گذرونده....

مکث کرد و برگشت طرفم و با بی رحمی زل زد تو چشمام و گفت :

اگر خیالت راحت میشه از زبون خودم بشنو....امیرسام رفته مدتش هم معلوم نیست حالا که فهمیدی میخوای چیکار کنی؟! نکنه الان بلیط میگیری به مقصد بوستون تا بری به دست و پاش بیوفتی تا برگرده عقدت کنه ها!...؟!

بیشتر از لحن طه ناراحت شدم و بغض گلومو گرفت تا رفتن امیرسام ...برام رفتنش سخت بود و این تخریب هم حقم نبود...

دلم نمیخواست گریه کنم دلم نمیخواست بشکنم جلوی طه

سعی کردم صدام نلرزه و گفتم :

آقا طه لطفا احترام خودتون رو حفظ کنید ...من نه به پای امیرسام میوفتم و نه اگر بیاد حاضرم بینمش در ضمن شما به چه حقی با من اینطوری حرف میزنید!؟

طه به وضوح جا خورد و انگار انتظار همچین جوابی رو ازم نداشت با صدای آهسته ای گفت :

عذر میخوام ...تند رفتم ...

کوتاه نیامدم و گفتم :

امیرسام برای من مرده ...به هر علتی و هر چند وقت که رفته باشه به من ربطی نداره اگر منو میخواست حتی اگر فلج کاملم شده بودم باید میموند....نخواست و بهتر که نخواست اصلا من باهاش نمیدونم

تو دلم آشوب بود ولی سعی کردم به روی خودم نیارم و ظاهر خونسرد رو حفظ کردم ...اونقدر حالم خراب بود که فقط دلم میخواست تنها شم و به بخت سیاهم زار بزنم ...تمام لحظه هایی که با امیرسام بیرون رفته بودم ، سادگی خودم و قبول کردن درخواست هاش ، بعد از دوسال دوباره دل دادن مرگ آرسام ، فلج شدن پاهای من اونقدر فکرم مشغول زنده کردن خاطراتم بود که نفهمیده بودم طه کی سوار شده بود و حالا جلوی خونه مون ماشینش رو پارک کرده بود...به طرفش برگشتم ،به جلو خیره شده بود و عمیقا در فکر بود ..با صدای گرفته ای گفت :

اشکات رو پاک کن....

متعجب دستم رو به سمت گونه ام بردم خیس از اشک بود... و تمام تلاشم برای خودداری کردن از بین رفته بود

دستمال رو گرفتم و زیر لب تشکر کردم از این که جلوی طه گریه کرده بودم هم ناراحت بودم هم انگار برام مهم نبود شاید اینجوری بهتر بود طه میرفت به دوستش بگه و اونم میفهم من چی از دستش میکشم اما مغزم خود به خود این طرز فکر رو نغز میکرد و مسئله ی جدیدی رو مطرح میکرد... به فرض که امیرسام هم توسط طه متوجه حال من شد و برگشت من قبول میکردم بیشتر از این شخصیتم زیر پاش له بشه !؟

طه رشته ی افکارم رو پاره کرد و گفت :

خیلی توی فکری !؟

مکث کرد و با صدای گرفته ای گفت :

یا خودش میاد یا نامه اش.....

دلم تنهایی میخواست... باید زودتر به اتاقم پناه میبردم به همین خاطر گفتم :

ممنون بابت دستمال و اینکه منو رسوندی....

دستگیره ی در رو به سمت خودم کشیدم و در باز شد ... پاهای بی حسم رو از ماشین بیرون بردم و سعی کردم به عصام تکیه بزنم نمیخواستم از طه کمک بگیرم ... در رو بستم میدونستم تا من نرم داخل خونه چهارچشمی میپام تا سالم به در خونه برسم ... با هزار مکافات خودم رو از روی پل رد کردم و بالاخره به درب خونه رسیدم ... برگشتم تا با طه خداحافظی کنم ... از ماشین بیرون آمده بود و نگران به من نگاه میکرد نفسش رو با شدت فوت کرد و دوباره توی ماشین نشست و بوق زد و بدون اینکه حتی نگاهی به من بندازه رفت

وارد خونه شدم سرم گیج میرفت .. پله ی اول رو خوب ندیدم و سکندری خوردم .. روی زمین نشستم ... دلم میخواست خودم رو به فحش ببندم .. چی کشیدم و به کجا رسیدم !؟ خسته شده بودم از خودم و اطرافیانم خسته تر از اون که اینهمه مشکل رو تحمل کنم ... دیگه نمیتونم با این موضوع کنار بیام که خونه مون کنار خونه امیرسام اینا باشه... باید از مامان میخواستم از این محل بریم و کاش از این شهر میرفتیم...

از جا بلند شدم خودم رو به خونه و بعدهم به سختی به اتاقم رسوندم..نفس نفس زنان روی تخت نشستم و با خیال راحت اجازه ی ریزش به اشک هام دادم همزمان شعر فروغ رو زیر لب زمزمه کردم ...

از بیم و امید عشق رنجورم

آرامش جاودانه میخوام

بر حسرت دل دگر نیافزایم

آسایش بیکرانه میخوام

پا بر سر دل نهاده میگویم

بگذشتن از آن ستیزه جو خوش تر

یک بوسه ز جام زهر بگرفتن

از بوسه ی آتشین او خوش تر

دیگر نکنم ز روی نادانی

قربانی عشق او غرورم را

شاید که چو بگذرم از او، یابم

آن گمشده ی شادی و سرورم را

می سوزم از این دورویی و نیرنگ

یک رنگی کودکانه میخوام

ای مرگ از آن لبان خاموش

یک بوسه ی جادوانه میخوام

عشقی که تو را نثار ره کردم

در سینه ی دیگری نخواهی یافت

ز آن بوسه که بر لبانت افشاند

سوزنده تر آذری نخواهی یافت

در جستجوی تو و نگاه تو
دیگر ندود نگاه بی تابم
اندیشه ی آن دو چشم رویایی
هرگز نبرد ز دیدگان خوابم

دیگر به هوای لحظه ای دیدار
دنبال تو در به در نمیگردم
دنبال تو ای امید بی حاصل
دیوانه و بی خبر نمی گردم
نگاهم رو توی اتاق چرخوندم و گفتم.....
در ظلمت این اتاقک خاموش
بیچاره و منتظر نمی مانم
هر لحظه نظر به در نمی دوزم
وان آه نهان به لب نمی رانم

ای زن که دلی پر از صفا داری
از مرد وفا مجو ، مجو هرگز
او معنی عشق را نمی داند
راز دل خود به او مگو هرگز ...

[به حق افتاده بودم... میخواستم تلافی کنم یا بهتره بگم انتقام بگیرم.... اما راهش رو بلد نبودم.. دلم نمیخواست با تباه کردن زندگی خودم تلافی روزهای سیاهی که گذرونده بودم رو سرش خالی کنم.. دیگه تمایلی نداشتم به موجود ضعیف باشم... باید خودم رو جمع و جور میکردم... اولین قدم پاک کردن اشک هام بود با شدت این قطرات ننگ رو از روی صورتم زدودم... دومین قدم وابستگی کمتر به عصا بود.. باید بخوام که بتونم راه برم از امروز وابستگی رو به عصا کمتر و کمتر میکنم... سومین قدم فراموش کردن و از بین بردن خاطرات امیرسام بود.. خودم رو دلداری دادم و گفتم: مگه فقط منم که طعم تلخ جدایی رو چشیدم؟! روزی صدها زوج حتی با وجود عشق و علاقه به خاطر مسائلی از هم جدا میشن این جدایی هم روش.. دفتر خاطراتم رو از مخفیگاه بیرون کشیدم و تک تک برگ هاش رو با دست های خودم سوزوندم تا به خوبی حس این لحظه هام به یادم بمونه.. وقتی به عکس امیر سام رسیدم ناخودآگاه به سینه فشردمش اما به سرعت از خودم فاصله اش دادم و برش گردوندم تا با ندیدن چهره ی امیرسام راحت تر بسوزونمش.... میدونستم چهره اش برای همیشه توی صندوقچه خاطراتم به وضوح روز اولی که دیدمش باقی میمونه... اما الان باید این عکس هم برای برداشتن سومین قدم سوزونده بشه.... و چهارمین قدم... نقل مکان کردن از این خونه به جایی که خاطره ای از امیرسام و خانواده اش نباشه...

تک خنده ای زدم.. نسرين مژده چنین روزی رو داده بود.... روزی که من خودم طیب درد هام بشم. روزی که خودم خودرمانی رو شروع کنم... حرف های نسرين توی جلسات مشاوره و کار درمانی بی تاثیر نبود به قول خودش من قبل از تصادف از نبود اعتماد به نفس رنج میبردم و حالا انگار خودشیفته شده بودم... منی که مثل یه برده با تمام خواسته های امیرسام موافقت میکردم حالا دفتر خاطراتم رو عکس های امیرسام رو که داخلش پنهان کرده بودم رو آتش زده بودم...

از وندای تازه متولد شده احساس رضایت میکردم.... تنها چهارمین قدم مونده بود و بعد بند زدن غرورم برای هزارمین بار

یک هفته تمام مشغول جابه جایی اثاثیه و نقل مکان به یکی از منطقه های خوش آب و هوای شهر بودیم... و البته شاید از نظر من محله و منطقه خوبی بود چون نشانه ای از امیرسام اینجا نبود...

مامان خونه ی قبلی رو حتی با اصرارهای من نفروخت اما برای از بین بردن آشفتگیم این آپارتمان رو رهن کرد...

نمی دونستم خوشحالم یا تظاهر به خوشحالی میکنم...ولی این رو میدونستم حتی اگر تظاهر باشه حس شاد بودن رو بهم القا میکنه...چندین بار ویدا ازم خواست با امیرسام صحبت کنم و علت رفتنش رو از خودش بپرسم ولی من زیر بار اصرارش نرفتم و یک کلام گفتم :

اگر منو میخواست نباید توی این وضعیت تنهام میذاشت..حالا هم که رفته برام مهم نیست برای چی و برای کی توام بهتره هی خاطرات خاک گرفته رو دستمال نکشی ..خسته میشی ویدا جون...

ویدا اون روز با ناراحتی اتاقم رو ترک کرد منم به اجبار چند روز بی محلی هاش رو تحمل کردم تا بالاخره امروز بعد از اتمام چیدن وسایل توی خونه جدید ، اومد منت کشی ...

روی کاناپه نشسته بودم و مجله ورق میزدم که ویدا کنارم نشست و با لحن دلجویانه ای گفت :
آبجی کوچیکه از دست آبجی بزرگه ناراحته !؟

با بی تفاوتی همین طور که به مجله خیره شده بودم گفتم :

از کل هیکل آبجی بزرگه ناراحته نه فقط از دستش ...

ویدا زد زیر خنده و گفت :

مسخره....

دست انداخت دور گردنم و گفت :

آشتی دیگه ...؟!میدونی که منت کشی بلد نیستم ...اینم به زور مامانه...

به مامان اشاره کرد که هنوز مشغول جابه جایی وسایل آشپزخونه بود...ناراحت شدم ...راست میگفت منت کشی بلد نبود این من بودم که منت کشی میکردم همیشه حتی از امیرسام....

ناخودآگاه آه کشیدم و گفتم :

بخشیدمت...زور نزن برای منت کشی ...این تخصص منه...

فهمید ناراحتم و دوباره دارم میرم تو لک ، با لحنی که واضح بود به سختی شادی توش فشرده کرده گفت :

هی....نشخوار فکری ممنوع....

صداش رو ناگهانی بالا بدر و با هیجان گفت :

راستی امروز نسرين زنگ زد....

مجله رو ورق زدم و همزمان گفتم :

خب چی کار داشت!؟

ویدا مجله رو از دستم کشید و کوبید روی میز و با دلخوری گفت :

دارم حرف میزنم ، گل که لگد نمیکنم ...اصلا از آداب اجتماعی به دوره وقتی یه آدم داره باهات حرف میزنه

مثل کبک سرت رو بکنی تو مجله....

برای اینکه کفریش کنم گفتم :

خودت داری میگی آدم !....!

چشماس از عصبانیت اندازه در قابلمه شده بود ..صورتش رو با شدت از من برگردوند...منم که جدیداً منت کشی

نمیکردم دوباره مجله رو به دست گرفتم و شروع به ورق زدن کردم ...

چند دقیقه نگذشته بود که برگشت به طرفم و گفت :

یادم نبود اگر اینجا تلف شمم منت کشی نمیکنی

دوباره مجله رو از دستم کشید و گفت :

نسرین به شماره ی اون خونه مون تماس گرفته چون کسی جواب نداده نگران شده زنگ زده به گوشی مامان

...مامانم آدرس جدید رو بهش داده...در ضمن طه خان زنگ زدن و گفتن امروز بعدازظهر برای بردنت به

بیمارستان میاد و آماده باشی....

عصبی شدم و صدام رو بالا بردم و گفتم :

مامان برای چی آدرس جدید رو بهش داده؟! من نمیخواستم هر کسی که با امیرسام در ارتباطه آدرس جدید رو

داشته باشه...اونوقت مامان به سادگی ...

حرفم رو قطع کردم و نفسم رو با کلافگی فوت کردم....از کاناپه بلند شدم و گفتم :

زنگ بزن به دکتر بگو نیاد دنبال من...

ویدا با طعنه گفت :

از کی تا حالا شده دکتر؟! دیگه من که میدونم توی خلوت خودمون طه صداش میکنی... پس فیلم نیا اونم برای کی؟! برای من ...

از کاناپه فاصله گرفتم و روبه روش ایستادم ، با عصبانیت همین طور که دستم رو توی هوا تکون میدادم گفتم : چیه؟! نکنه توام فکر کردی دارم طه رو بر میزنم؟! همون امیرسام برای هفت پشتم بس بود ..نه خواهر من اشتباه فکر کردی طه فقط برای من دکتر معالجه همین...حالا به این دکتر معالج زنگ بزن بگو مریضش از ادامه ی درمان سر باز زده دست از سر کچلش برداره....شیرفهم شد!؟

ویدا خودش رو جمع و جور کرد و با بی تفاوتی شونه بالا انداخت و گفت :

در هر صورت امروز طه یا دکتر معالجت میاد دنبالت ...اگرم میخوای پیغامی بهش برسونی بهتره خودت اینکارو انجام بدی چون من منشی تلفنی سرکار خانم نیستم

به کندی به سمت اتاق جدید توی خونه جدید راه افتادم ..حرفی برای گفتن نداشتم چون حوصله ی جر و بحث نداشتم ...یک هفته از اون روزی که تصمیم گرفته بودم اتکام رو به عصا کم کنم گذشته بود و من تا حدودی موفق شده بودم فقط سرعتم خیلی کند بود انگار عضله هام اونقدر قوی نشده بودن ...

مثل اینکه مامان بالاخره از آشپزخونه دل کند و وارد بحث ما شد به دلیل اینکه صداش رو از پشت سرم میشنیدم:

وندا ، طه میاد دنبالت و توام باهاش میریزد بیمارستان حالا که اون پسر باری رو از دوشمون برداشته براش ناز میکنی؟! به همین خاطر هست نمیتونم ازش آدرس جدید رو پنهان کنم...پس ساعت چهار آماده ای به قول خودت شیرفهم شد!؟

پس باری بودم روی دوششون....که فرشته نجاتی به نام طه این مسئولیت خطیر رو به عهده گرفته و خانواده ام رو از دست من نجات داده....در اتاق رو باز کردم و وارد شدم ...خوب یاد گرفته بودم بعد از یه دعوا یا مشاجره بهترین مکان برای تجدید قوا پناه بردن به اتاقمه....

نگاهی به ساعت میندازم ساعت یک ربع به چهاره و من آماده نشستم تا طه بیاد دنبالم ...حرف مامان برام گرون تموم شد و بدجور ریختم بهم.....به همین خاطر تصمیم گرفتم این جلسه ی کاردرمانی رو هم برم و بعد

از مشخص شدن بهبودی از دست طه هم خلاص شدم ...صدای آیفون بلند شد و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون آمدم و به سمت در خروجی حرکت کردم

آپارتمان جدیدمون بزرگ بود و برای وارد شدن از یک راه روی کوتاه عبور میکردیم قسمتی از راهرو به سمت آشپزخانه راه داشت بعد از راهرو وارد سالنی به مساحت ۱۷۰ متر میشدیم که وسط سالن شومینه کار شده بود سمت راست خونه یک اتاق قرار داشت که اتاق مامان بود و دوباره رهرویی دیگر و دو اتاق و یک سرویس بهداشتی روی هم رفته خونه بزرگ بود و باید مسیر زیادی رو برای رسیدن به درب خروجی طی میکردم وارد آسانسور شدم و به طرف در دیگر آسانسور چرخیدم طولی نکشید تا به لابی رسیدم وارد محوطه سبز آپارتمان شدم ..دو درب در محوطه تعبیه شده بود یکی در ورودی که با سنگفرش تا درب ورودی ساختمان تزیین شده بود و به فاصله بیست متر در پارکینگ قرار داشت در این بین حوض و فضای سبز زیبایی ایجاد کرده بودند

درب ماشین رو باز کردم و به طه متعجب سلام دادم جوری براندازم میکرد انگار آدم فضایی دیده ...
با تعجب گفتم :

چیزی شده !؟

طه متحیر جواب داد :

بدون عصا راه میری.....

عضلات منقبض شدم رو منبسط کردم و گفتم :

آهان الان دو سه روزی میشه فقط یکم کندم

طه به وضوح موج شادی توی صداش ظنین انداز بود :

همینکه وابستگی برطرف شده خیلی خوبه ...یواش یواش مثل یه خرگوش تیز پا میدوی....صبر داشته باش
شونه بالا انداختم و گفتم :

من صبورم....

حرفی بینمون تا بیمارستان رد و بدل نشد ولی من میتونستم احساس کنم طه امروز زیادی شاده.....برای اینکه برای برگشت مزاحمش نشم بعد از اتمام راه رفتن روی تردمیل و دوچرخه زدن از نسرین خواستم از آژانس برام ماشین بگیره ...خواست با موچین حرف از زیر زبونم بکشه که چرا منتظر طه نمیشم که منم چیزی نم ندادم و

در نهایت با آژانس به خونه برگشتم پرونده کار درمانی منم بسته شد و به نظر کار درمان احتیاجی به جلسات بیشتر نداشتم

یک ماه از اون روز میگذشت که sms ی از یک شماره ی ناشناس به گوشیم فرستاده شد و انگار به طریقی تیر خلاص رو به احساسم به امیرسام زد ...

رابطه ی انسانی عمر مفیدی دارد .متاسفانه داستانهای عاشقانه با ریاکاری و احساسات گرایی چنین باوری ایجاد کرده اند که عشق هرگز نمی میرد...

نه دوست من !

عشق هم می میرد .یک باره احساس میکنی دلت تنگ نمی شود ، همیشه اسمش هرزگی نیست ...گاهی اوقات واقعا همه چیز تمام می شود .جوری تمام می شود که انگار هرگز نبوده است .مجنون لیلی - ابراهیم نبوی
چندین بار با شماره برای پیدا کردن فرستنده تماس گرفتم ولی مثل اینکه بعد از ارسال این SMS سیم کارت رو دور انداخته بود و من سعی کردم حس کنجاویم رو در مورد فرستنده از بین ببرم چون فایده ای نداشت....

جلوی تلویزیون نشسته بودم و پاهامو بغل کرده بودم، به عبارتی در حال تماشای راز بقا بودم ...دو گورخر باهم دعواشون شد و همدیگرو روی زمین میکوبیدن و به سرعت از جا بلند میشدن و گارد میگرفتن در یک حرکت انتحاری گله شیر ها به گروه گورخر حمله کرد به تبعش این دو گورخر پیوند دوستی بستن و سعی کردن از مهلکه فرار کنند اما یکی از این دو دوست گرفتار سرعت و دندان های شیر نره شد و دوست دیگر فرار کرد ...با خودم گفتم شرط میبندم اصلا یادش نمونه همچین دعوایی داشته و بعدش هم گورخره کشته شده...توی این افکار راز بقایی غرق بودم که حس کردم گوشیم زنگ میخوره به سمت اپن آشپزخونه رفتم و نگاهی به شماره انداختم اما نمیشناختمش میخواستم جواب ندم ولی حس کنجاویم که چه کسی پشت خطه رهام نمیکرد ..بالاخره اسم برنده شد و جواب دادم :

الو...

خیلی طول نکشید و صدای طه توی اسپیکر گوشیم پیچید :

سلام وندا خانم طه هستم ...

انگار برای اولین بار بود صداش رو میشنیدم ...صدای گیرا و جذابی داشت...خیلی معطل نکردم و گفتم :
 بله شناختم آقای مهدوی ...خوب هستین !؟

خیلی با صلابت تر از اول تماس انگار بخواد آدم رو جادو کند گفت :
 به مرحمت شما غرض از مزاحمت میخواستم امروز اگر میتونید با هم بریم بیرون
 نمیخواستم باهاش برم ...پرسیدم :
 به چه منظور !؟

- خب اگر قبول کنید خوشحال میشم ...منظورش رو هم اگر اومدید متوجه میشد....
 ای مارموز میدونم بروز نمیده از شخصیت فضول یا به اصطلاح علمی کنجکاو خودم با خبر بودم به همین
 خاطر گفتم :

چه روزی و چه ساعتی !؟
 مثل خودم کوتاه جواب داد :
 امروز ساعت ۸:۳۰ به صرف شام
 خنده ام گرفت یاد کارت های عروسی افتادم ...گفتم :
 یه جوری گفتین یاد کارت های دعوت عروسی افتادم ..به صرف شیرینی و شام ..
 ریز خندیدم و طه جواب داد:

بله امشبمم ممکنه بعد از شام ، شیرینی هم بهتون بدم
 مثل بچه ها که ذوق میکنن گفتم :
 عالیه اتفاقا هوس شیرینی کردم ...پس منتظرتونم...
 - خیلی ممنونم از اینکه دعوتم رو قبول کردید...
 - خواهش میکنم من کاری نکردم کی از شام و شیرینی مجانی بدش میاد !؟
 - به هر حال ممنون ...ببخشید مزاحم شدم کاری ندارین !؟
 - مراحمین...نه
 - به خانواده سلام برسونید ..پس تا شب خداحافظ
 - خداحافظ....

بعد از تماس به طه فکر کردم و مدام با امیرسام مقایسه اش کردم... ولی از هیچ سمت و سویی قابل مقایسه نبودن، طه صلابت و جذابیت خاصی توی صدا و حرکاتش داشت و امیرسام یه جورایی مظلوم بود و احترام همه رو هر جوری شده حفظ میکرد حتی به قیمت زندگیش ولی طه نکش بود و خشک ...اونقدر فاصله داشتند که بیشتر شبیه قطب شمال و قطب جنوب بودند تا دو تا دوست هرچند دوست ها هم باهم خیلی فرق میکنند...اونقدر تفاوت بود که آدم خسته میشد از شمردنشون....

از جلوی تلویزیون بلند شدم و به برنامه ی راز بقا نگاه کردم ...اونم تموم شده بود و تیتراژ پخش میکرد کنترل رو به دست گرفتم و دکمه ی off رو زدم ...به سمت اتاقم حرکت کردم ، بهبودی پاهام برگشته بود اما نه مثل اول ولی از روی ویلچر نشستن یا عصا به دست گرفتن خیلی خیلی بهتر بود...mp3 ام رو که به باند های سیستم متصل کرده بودم روشن کردم ...یکی از جدیدترین آهنگ های بهنام صفوی از باندها پخش شد در کردم رو باز کردم و مستأصل جلوش ایستادم ، انگار این قرار شام برام مهم شده بود اونهم ناخود آگاه حتی لباس هایی که جدیداً خریده بودم هم به چشمم نمیومد... سرکوبگر احساساتم پتک به دست به سمتم حمله شد ..من برای چی میخواستم بهترین لباسم رو بپوشم؟! اصلاً چرا دعوت طه ، دوست شوهر سابقم رو قبول کردم؟! اما خیلی سریع عزت نفسم با تانک از روش رد شد ...بله منم حق زندگی کردن داشتم دستم رو روی لباس ها گذاشتم و در نهایت وسواس مانتوی سفید رنگ ترکم رو که دکمه های دو طرفه مشکی خورده بود و توتوی کمرش کمر بند مشکی اش از بی حالی درش آورده بود رو از رگال بیرون کشیدم ..شلوار سفید خوش دوختم رو هم بیرون آوردم و شال مشکی رنگ د کیف مارک مشکی رنگم رو هم به ترکیب اضافه کردم ...جلوی آینه امتحانش کردم و لبخند رضایت بخشی به خودم زدم ...

طبق معمول کسی خونه نبود و تنها بودم ...حاضر و آماده برای رفتن با طه ...گاهی از خودم و رفتارم خجالت میکشیدم بارها و بارها ولی باید با خودم کنار میامدم منم حق زندگی داشتم و همین یک جمله پتکی بود بر سر احساساتم معلوم نبود امیرسام اونجا برای خودش با چند نفر حال میکنه ...اصلاً خوشبینم که باشم بازم معلوم نبود اصلاً چیکار میکنه گوشیم زنگ خورد نگاهی بهش انداختم و با دیدن اسم طه روی صفحه به سمت حیاط حرکت کردم ...

با دیدن خودش و ماشینش حسابی جا خوردم ...طه رو همیشه اسپرت دیده بودم اما حالا کت و شلوار خوش دوختی به تن داشت که عضله های ورزشکاریش رو به خوبی حتی از زیر کت نمایش میداد...ماشینش عوض

شده بود و همون شده بود که من دوست داشتم ...با اینکه هیوندا کوپه خیلی قدیمی شده بود اما من عاشقش بودم ...حتی یه بار برای طه گفته بودم که از چه مدل ماشینی خوشم میاد ...با دیدن من از از درختی که بهش تکیه داده بود جدا شد و به سمت در ماشین رفت و برام بازش کرد مبهوت سوار ماشین شدم و آهسته سلام کردم ، مثل همیشه....

بهمن نگاه کرد ..نگاهی که یه غم عجیب توش نهفته بود انگار غمه عالمو ریخت رو دلم ...آهسته جواب سلامم رو داد نگاه ازم گرفت و استارت زد ...نمیدونم چرا بغض گلومو گرفته بود تا رستوران هیچ حرفی نزدیم منتظر موندم تا در برام باز بشه خودم بازش کردم و پیاده شدم همراه هم وارد هتل شدیم و بعدم رستوران ...گارسون به طرف میز رزرو شده هدایتمون کرد ، میز رو عقب کشید ..نشستم طه هم نشست و به نظر کلافه گفت :

ببخشید من اینقدر بی حوصله ام ،یکم استرس دارم ...به خوبی خودت ببخش ...

دستام رو روی میز گذاشتم و توی هم قلابشون کردم و گفتم :

راحت باشین ...چرا استرس دارین ...!؟

مستقیم بهمن نگاه کرد و جعبه ی مخمل کوچک زرشکی رنگی رو جلوی دست های قلاب شدم ، گذاشت ... چندین بار مبهوت نگاهم رو بین جعبه و صورت طه گذروندم...دلم نمیخواست چیزی بگم فقط نگاهش کردم حتی دستم رو برای باز کردن جعبه پیش نبردم ...طه روی صندلی جابه جاشد و گفت :

میدونم غیر منتظره بود و زود اما دوست دارم سریع تر خودمو راحت کنم و حرفم رو بگم ...

جعبه رو باز کرد و حلقه ی تک نگین زیبایی رو بیرون آورد و روی جعبه گذاشت و ادامه داد :

چند ماهه که از صیغه تو و امیرسام میگذره پس مشکلی نیست که ازت درخواست ازدواج کنم درسته !؟

چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم ، کف دست هام عرق کرده بود سرم گاهی گیج میرفت گوش هام داغ شده بود و در کل حال خوبی نداشتم اما مثل یه مازوخیسمی که از آزار خودش لذت میبره میخواستم تا آخرش برم ...

-چیه حرف بدی زدم !؟ وندا خواهشا تریپ غمگین برندار ..خودتم دیدی که حال خوبی نداشتم و ندارم ولی نمیتونستم تا آخر عمرم علاقه ام رو مخفی کنم ...اگر امیرسام باهات میماند به خدا قسم فکر تو رو یه لحظه تو ذهنم نمی آوردم اما الان تو یه زن مستقلی و خودت باید تصمیم بگیری و من امیدوارم قبولش کنی ...

چه قدر احساسی و عاطفی فکر نمی‌کردم آنقدر خشک بهم بگه ولی از جهتی هم برای من بهترین نوع رفتار بود اگر به این جدیت نمی‌گفت می‌خواستم براش ناز کنم جرئت اینکه سرم رو بالا بیارم نداشتم دست های مشت شده ام رو اگر باز می‌کردم آب راه می‌گرفت... حالا که توی این موقعیت قرار گرفته بودم کاملاً مستأصل شده بودم ...

دستی روی دست هام قرار گرفت با ترس کمی عقب کشیدم ولی محکم انگشت های مشت شده ام رو باز کرد و با دستمالی که از جیبش بیرون آورد خشکشون کرد ... دلم می‌خواست آب شم و برم تو زمین طه با تحکم گفت :

منو نگاه کن ...

نگاهش نکردم یه جور مقاومت ناخودآگاه ...

تحکم صدایش بیشتر شد و گفت :

با توام وندا ... می‌گم به من نگاه کن ...

سرم رو بالا گرفتم و به ستون پشت سرش نگاه کردم به امید اینکه دست از سرم برداره ... اما انگشتش رو زد زیر چونه ام و بالا آوردش

به پشت سرش نگاه کرد و به ستون اشاره کرد :

پس منو به چشم ستون میبینی؟! آره!؟

لحنش دلخور بود انگار بدجور ناراحتش کرده بودم ... قول داده بودم هیچوقت منت کشی نکنم اما الان در حال بی ادبی کردن بودم ... دلم نمی‌خواست به خودم و طه دروغ شاخدار بگم یا کتمان کنم که ترسم از نگاه کردن به چشم های طوفانی‌شه....

چشم انداختم تو چشماش ... مطمئن بودم مردمک چشمام داره میلرزه ... دلم نمی‌خواست با گرفتن نگاهم دوباره فکر کنه نادیده می‌گیرمش انگار خودمم داشتم به این باور می‌رسیدم که موجود روبه روم برام مهم شده بود ...

دستش رو روی حلقه گذاشت و در یک حرکت داخل جعبه گذاشت و جلوی خودش هم جا خوردم ، هم ناراحت شدم ... این یکی از تحملم خارج بود ... بی ادبی تمام بود که پیشنهاد ازدواج به یه دختر بدی و بعد جلوی روش پشیمون بشی به عواقب کارم فکر نکردم و از روی صندلی بلند شدم برگشتم که برم ، اما دستم از پشت کشیده شد

طه دوباره با تحکم گفت :

بشین ...

با لجبازی جواب دادم :

نمیشینم...

محکم و با خشونت دستم رو کشید و گفت :

بشین وندا ... فکر نمی‌کردم هنوزم ضعیف باشی ... من امیرسام نیستم وندا ... اینو بدون که باید بزرگ شی ... چه با

من باشی چه با کس دیگه بزرگت میکنم ...

دستم رو به سمت پایین کشید و افتادم رو صندلی ...

وندا

گره ابرو هام رو بیشتر توی هم کردم و با شنیدن اسم امیرسام حسی قلبم رو پر کرد که نمیدونستم چیه.. غمه یا نفرت یا حتی ذره ای عشق هرچی که بود چشمانم رو ترغیب به گریه میکرد... بغضی ناخواسته گلوم رو گرفت ... هنوز رفتنش برام کاملاً حل نشده بود هنوز هم منتظر بودم زنگ بزنه و ازم بخواد بمونم ، بخواد که باشم... هنوز هم رفتنش رو باور نکرده بودم حتی دلیل اصلی رفتنش رو نمیدونستم ... نگاهم به طه افتاد اما امیرسام کمرنگ نشد انگار باید با امیرسام خیالی تا آخرین لحظه عمرم سر کنم اما اینم امکان پذیر نبود دوباره عزت نفس سرکشم با تلاش زیاد امیرسام خیالی رو کنار زد و کرکره واقعیت رو بالا زد ... و طه جلوی چشمم واضح تر شد....

- این حلقه رو برداشتم تا به خودت بیای... من الان ازت جواب میخوام ... دلم نمیخواد بگی که باید فکر کنم چون میدونم بخوای فکر کنی میزنی به جاده خاکی و قالم میزاری پس بهتره الان جواب این دل وامونده ام رو بدی...

حلقه رو جلوم گذاشت و کمی توی صندلی فرو رفت و با شیطنت گفت :

البته تا پایان این ضیافت دو نفره بهت مهلت میدم...

با دستپاچگی و نگرانی گفتم :

اما من نمی....

انگشت اشاره اش رو روی بینی اش گذاشت و حرفم رو قطع کرد... دوباره قیافه ای جدی گرفت:
هیش... نمیتونم، امادگی ندارم و از این جملات نداریم فقط جواب بله... خیر
به حلقه اشاره کرد و گفت:

اینم اول تا آخر مال خودته حتی اگر بهم جواب منفی بدی.. چون من با کسی به غیر تو ازدواج نمیکم پس در صورت نتیجه منفی با خودت میبریش...

نمیدونستم باید چیکار کنم... حالا که رفتن امیرسام برام مجهول بود حالا که زندگیم روی هوا بود و با وضعیت فعلی من طه بهترین گزینه و شاید قبول کردن این پیشنهاد هم بهترین راه بود... داشتم مثل همیشه تصمیم عجولانه و بی فکر میگرفتم مثل تمام بیرون رفتنم با امیرسام و صدها مثال دیگه و من تمام ضربه های زندگیم رو از همین تصمیم های عجولانه خوردم... وقتی خواستم با امیرسام ازدواج کنم وقتی تصمیم گرفتم شکمم رو جراحی کنم وقتی تهمت شنیدم و کاری از دستم بر نمی آمد وقتی نگاه های مردم رو دیدم و دم نزدم وقتی برای خواهرم خواستگار اومد و به مرحله عقد رسیدن براشون تعریف کردن زندگی منو و تهمت سنگین ناپاکی خواهر عروس رو اونها رفتن و یک سال نیامدن تا اینکه پسره که شیفته ویدا بود به زور خانواده اش رو راضی کرد و اونها عقد کردند... وقتی که امیرسام هم عقیه مادرش شد که من ناپاکم وقتی توی رستوران برای چندمین بار عقیده ی به زبون نیاورده اش رو روی دلم گذاشت... وقتی که گفت دوستم داشته و تمام اون حرف ها دروغ بوده و میدونه من پاکم... وقتی که گول حرف ها و رویاهای قشنگش رو خوردم و پیشنهاد های رنگ و وارنگش رو قبول کردم و حالا....

و این منم دختری در باد... که تصمیمات ناگهانیم طوفان شد و زندگیم رو بهم ریخت و منو به هر طرف که خواست کشوند.... ایندقه به خاطر بستن دهن مردم... به خاطر راحت شدن خیال ویدا به خاطر قلب شکسته مادرم و تهمت هایی که شنیده بود تصمیم میگیرم...

گوشی طه زنگ خورد و من از ذهن آشفته ام کمی فاصله گرفتم و تمام حواسم رو به مکالمه ی در حال جریان وصله کردم...

سلام... چرا صدات این جوریه...؟! حالت خوبه؟!!

نگران بود و این از صداش به وضوح پیدا بود... نگاهی به من کرد و سرش به نشونه ی عذر خواهی تکون داد... ایستاد و کمی ازم فاصله گرفت و مکالمه رو ادامه داد صداش ضعیف اما به سختی گوش میرسید...
چته تو؟! به خدا قسم بخوای اینجوری کنی میزنم زیر همه چی....

- تو قول دادی در مقابل قبول درخواست کاری رو که گفتم بکنی...چی شد زدی زیرش نه؟! -

..... -

- د آخه غلط کردی مرتیکه...مگه من مسخره توام...اصلا همین الان تمومش میکنم -

..... -

- چه دل نازکم شده برا من ...حالا گریه نکن ..اون چیزی که خواستی حله...فقط میمونه اون چیزی که من خواستم همین امشب باید استارت بخوره ...متوجه شدی که؟! -

..... -

- حرف نباشه ...فعلا دمت زیر گیجین منه...پس امشب میفرستمش سراغت ...کاری نداری؟! -

..... -

- گفتم که تا قضیه رو حل نکنی منم کاری نمیکنم -

..... -

- پس میان دنبالت -

..... -

- آ...چه پسری... باریک پس خودت میری ...میدونی که نفوذی دارم پس بهتره سرم شیره نمالی گفتم رسیدی بهم زنگ بزنی..پس منتظر زنگشونم OK!?! -

..... -

- بای ..شب میبینمت.... -

روی صندلی نشست و قیافه اش ناراحتی رو داد میزد و من دلم نمیخواست غمگین ببینمش....و با اینکه کنجکاو بودم بدونم مخاطبش کی بود اما چیزی نگفتم جعبه مخملی رو برداشتم ،...چشماس کمی گشاد شد در جعبه رو باز کردم و حلقه تک نگین رو بیرون آوردم سرم رو پایین آوردم و با دست راست لرزونم توی انگشت حلقه دست چپم فرو کردم...

سرم رو آروم بالا آوردم و با ناباوری به طه خیره شدم...

چشم‌اش از برق اشک میدرخشید...میدونستم دوست نداره کسی اشک هاشو ببینه با عجله از جا بلند شد و به سرویس بهداشتی رستوران پناه برد ...و من مبهوت به جای خالیش نگاه میکردم.....

چند دقیقه بعد گوشی به دست از دستشویی بیرون آمد چهره اش باز تر شده بود موهاش خیس شده بود و با دست حالتشون داده بود همین طور که با گوشی حرف میزد روی صندلی نشست ..

- خوشحالم که اومد امشب کارهاش رو ردیف کنید و برای فردا نندازید همین الانشم دیر شده ..

-

- پس دیگه سفارش نکنم ...یه کاری کنید بهش بد نگذره فعلا...

به چشم‌ام خیره شد و گفت:

بیخس که تنهات گذاشتم ...ذوق زده شده بودم واحساساتی باید به اتاق فکر پناه میاوردم بلکه بتونم خودمو از دادن این پیشنهاد پشیمون کنم ...

شیطنت از لحنش و چشم‌اش فریاد میزد ...نمیتونستم تلافی نکنم...حلقه رو درآورم و پرت کردم طرفش ...در یک حرکت توی مشت گرفتش و گفت:

بانو چقدر سریع بهتون بر میخوره این بنده رو عفو کنید....

سرش رو خم کرد و دستی که حلقه توش بود به سمتم دراز کرد....دستام رو بغل کردم و سرم رو به طرف دیگه ای چرخوندم ...وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم بطری آب معدنی رو به طرفم خم کرد چون میدونستم درش بازه و ممکنه مانتوم کاملاً خیس شه دستم رو به طرفش بردم تا از افتادنش جلوگیری کنم که خیلی سریع حلقه رو داخل انگشتم کرد و خودش هم بطری رو گرفت و درش رو بست...

مات مونده بود...به حلقه نگاه کردم که توی انگشت دست چپم بود ...واقعا از این حرکت جا خورده بودم و چقدر حرفه ای و بدون منت کشی حرفش رو به کرسی نشونده بود....

وندا

شام رو خوردیم و بعد از یه گشت تو خیابونا رسوندم خونه...قضیه رو برای مامان و ویدا تعریف کردم ...مامان از ته دل خندید و گفت که خیالش از من راحت شده و ویدا توی بغلم گرفت و برام آرزوی آرامش و خوشبختی

کرد...از شادی اونها منم خوشحال بودم اما نهایت رضایت من زمانی بود که به جای طه ، امیرسام ازم تقاضای موندن میکرد...اما طه رو دوست داشتم و میخواستم به زور هم شده ،خودم رو به نهایت رضایت برسونم....
چند روز با هم خیابون میرفتیم و خرید میکردیم روزها به سرعت میگذشت و از زمان خواستگاری طه چهار هفته میگذشت ...طی این مدت بیش تر خودشو توی دلم جا میکرد...مادرش یه فرشته بود و پدرش برام چیزی کم نداشته بود ...محبتشون کمی قلب ترک خورده ام آبیاری میکرد
همه چیز خوب بود و من آرامش رو توی این چند هفته به معنای واقعی حس کردم...
با طه بیرون بودیم برای خرید یه سری وسایل ...موبایلش زنگ خورد و کنار خیابون ایستاد ...گوشی رو نزدیک گوشش برد و جواب داد:
الو.....سلام

-

- چی شده؟!.....آخه چرا من صبح چکش کردم....مگه نگفتم چهار چشمی مراقبش باشین؟!
صداش رو بالا برده بود و تقریبا فریاد میکشید....

گوشی رو کوبوند توی داشبرد و با صدای وحشتناکی ماشین رو راه انداخت ...انگار اصلا منو نمیدید....میدیدم زیر لب چیزهایی میگه اما واضح نبود...گاهی چشماش اشکی میشد و گاهی صوتش از عصبانیت قرمز....
وقتی محکم کوبید روی ترمز متعجب به بیمارستانی که توش سهام داشت نگاه کردم...از ماشین پیاده شد و با عجله از ماشین دور شد چند قدم رفته رو برگشت و کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:
وندا جان اینجا منتظر باش تا پیام اگر دیر شد بگو برات آژانس بگیرم خودت نرو...
منتظر جوابی از طرف من نشد و به سمت بیمارستان دوید..

چند دقیقه منتظر موندم اما خبری نشد ...حس خوبی نداشتم ...طه به خاطر یه بیمار نباید منو ول میکرد و میرفت....۴۵ دقیقه صبر کردم تا بیاد ،بریم ...اما خبری نشد ...شیشه ها رو بالا کشیدم و دزدگیر ماشین رو زدم و به سمت بیمارستان راه افتادم

از پذیرش سراغ طه رو گرفتم و پرستار جواب داد :

اتاق مراقبت های ویژه....ته راهرو سمت چپ...

راه افتادم به سمت اتاق مراقبت های ویژه....اتاقی که با شیشه ی دوجداره کاملا داخلش معلوم بود ...فقط یه تخت اونجا بود که مرد به نظر میانسالی روی تخت خوابیده بود و چندین پرستار و دو دکتر که یکی از اونها طه

بود بالای سرش ایستاده بودند... طه نگران بود و دائما توی موهایش دست میکشید پرستارها دستگاه شوک رو شارژ میکردند و روی سینه مرد قرار میدادند... هر بار مرد به سمت بالا پرت میشد و دوباره روی تخت می افتاد... صورتش رنگ پریده بود و موهای سرش جاجایی ریخته بود... دلم برای این مرد غریبه سوخت... خطوط دستگاهی که من اسمش رو نمیدونستم و فقط توی فیلم ها دیده بودم صاف بود و پرستار ها سعی در احیای مرد داشتند... توی آخرین شوکی که بهش دادند خطوط نا منظم روی دستگاه شکل گرفت... سر مرد در اثر شوک به طرف من خم شد... چشم هام رو روی صورتش زوم کردم... اما...

اما باورش سخت بود که این مرد رو من میشناسم... باورش سخت بود این مرد... امیرسام شاد و سرزنده من باشه که موهای پرپشت و خوشحالتش رو به طرف بالا حالت میداد، باشه... امیرسامی که بوی افترسیویش از صد فرسخی مگت میکرد امیرسام چهار شونه ای که عضلات ورزشکاری منو ترغیب میکرد خودمو به آغوش امنش بسپرم... حالا از اون امیرسام خوش تیپ و خوش هیکل چی مونده بود؟! با ناباوری چندین بار پلک زدم... قلبم تیر میکشید... بغضی گلومو گرفته بود که فرو دادنش غیر ممکن بود... میخواستم قوی باشم... نمیخواستم کم بیارم... نفرتی به امیرسام نداشتم و این رو در این مکان فهمیدم.. آتش عشق زیر خاکسترم شعله ور بود و میسوزوندم... خیره به امیرسام دست چپم رو روی قلبم گذاشتم و دست راست رو به طرف شیشه دراز کردم نفسم بالا نمی آمد میخواستم هوا رو به ریه هام بکشم اما قلبم چنان تیری کشید که پشیمون شدم... اشک چشمام سرازیر بود با وجود تمام دردم بوسه ای روی سر انگشتم زدم و دستم رو روی شیشه گذاشتم... دستم روی شیشه کشیده شد و دیگه چیزی نفهمیدم.....

وقتی به هوش آمدم و کمی متمرکز شدم متوجه شدم روی تخت بیمارستانم و سرم به دستم وصله... نسرین وارد اتاق شد و حالم رو پرسید:

چطوری خانم گل؟!

- خوب نیستم نسرین...

زدم زیر گریه...اومد طرفم و بغلم کرد

- هیش...آروم دختر به خیر گذشت نگران نباش گلم....

- چرا این جووری میشه...چرا من نمیتونم به آرامش برسم ...کاش رفته بود آمریکا عیاشی کاش رفته بود خوش گذرونی ...اصلا راضی بودم ازدواج کرده باشه ...نه اینطوری.....نسرین...کاش...کاش هیچوقت اینطوری نمیدیدمش....

- توکل کن به خدا عزیزم ...

یک دفعه زد به پیشونیشو منو از خودش جدا کرد....ورقه ای رو به طرفم گرفت و گفت:

این رو دکتر داد....گفت حتما بخونیش...حالشم اصلا خوب نبود....

- ممنون که به دستم رسوندیش...

- خواهش میکنم تنهات میزارم...

سرم رو به نشونه ی تشکر نکون دادم و لبخند کمرنگی زدم...ورقه رو باز کردم:

وندا جان ببخش که تنهات میزارم ...

تو الان نامزد منی ولی از این لحظه به بعد تعهدی نسبت به من

نداری ...میدونم حست نسبت به امیرسا تغییری نکرده در واقع توی این مدت داشتی

خودت رو گول میزدی...وندا ،امیرسام بهت احتیاج داره ...وضعیت جسمی اش به اندازه کافی داغون هست

کنارش باش تا وضعیت روحی اش کمی بهتر بشه...ازش بخواه همه چیز رو برات توضیح بده ...از اولش ...حرف

هایی هست که حفته ازشون خبر داشته باشی....بهت احتیاج داره

کنارش بمون...

دوستت دارم

طه

سرم رو از دستم کشیدم بیرون ...طه با این نامه بهم بال و پر داده بود ...از بودنش و از درک عمیقش خوشحال

بودم ... خون روی دستم جاری شد اما اهمیت ندادم از تخت پایین اومدم و به سمت امیرسام پرواز

کردم...خوشحال نبودم از دیدنش توی اون وضعیت دلم میلرزید ...اشکام سرازیر شدن....

به در اتاق رسیدم....پرستاری به سمتم اومد و گفت :

با دست چیکار کردی؟!

بعد نگاهی به دستم که روی دستگیره بود انداخت و گفت:

این بیمار کسی رو به اتاقش راه نمیده حتی مادرش رو..نرو تو که الان بیمارستان رو میزاره روی سرش....
بی اعتنا به حرفش دستگیره رو فشار دادم و وارد اتاق شدم...به هوش اومده بود با چشمهای به گودی نشسته
اش نگاهش رو روم ثابت کرد اشک هاش مژگن من جاری شدند...میشندیدم که زیر لب چیزی رو زمزمه میکنه و
من با این شعر آشنا بودم:

می روم خسته و افسرده و زار
سوی منزلگه ویرانه ی خویش
به خدا می برم از شهر شما
دل شوریده و دیوانه ی خویش

به خدا غنچه ی شادی بودم
دست عشق آمد و از شاخم چید
شعله ی آه شدم، صد افسوس
که لبم باز بر آن لب نرسید

عاقبت بند سفر پایم بست
می روم، خنده به لب، خونین دل
می روم از دل من دست بردار
ای امید عبث بی حاصل

وندا

سر تقریباً خالی از موش رو تو آغوش گرفتم و با شعر طولانی دیدار تلخ فروغ جوابش رو دادم...اشک میریختم و
هق میزدم با این حال گفتم:
به زمین می زنی و می شکنی

عاقبت شیشه امیدی را
سخت مغروری و می سازی سرد
در دلی، آتش جاویدی را
دیدمت، وای چه دیداری، وای
این چه دیدار، دلازاری بود
بی گمان برده ای از یاد آن عهد
که مرا با تو سر و کاری بود
دیدمت، وای چه دیداری، وای
نه نگاهی، نه لب پر نوی
نه شرار نفس پر هوسی
نه فشار بدن و آغوشی
این چه عشقی است که در دل دارم
من از این عشق چه حاصل دارم
می گریزی ز من و در طلبت
باز هم کوشش باطل دارم
باز لب های عطش کرده من
عشق سوزان ترا می جوید
می تپد قلبم و با هر تپشی
قصه عشق تورا می گوید
بخت اگر از تو جدایم کرده
می گشایم گره از بخت، چه باک
ترسم این عشق سرانجام مرا
بکشد تا به سراپرده خاک
خلوت خالی و خاموش مرا
تو پر از خاطره کردی، ای مرد

شعر من شعله احساس من است
 تو مرا شاعره کردی، ای مرد
 آتش عشق به چشمت یکدم
 جلوه ای کرد و سرابی گردید
 تا مرا واله و بی سامان دید
 نقش افتاده بر آبی گردید
 سینه ای، تا که بر آن سر بنهم
 دامن، تا که بر آن ریزم اشک
 آه، ای آنکه غم عشقت نیست
 می برم بر تو و بر قلبت رشک
 به زمین می زنی و می شکنی
 عاقبت شیشه امیدی را
 سخت مغروری و می سازی سرد
 در دلی، آتش جاویدی را

اشک میریخت و منم هق میزدم این پسر رنجور و ضعیف نمیتونست امیرسام من باشه.... سرش رو مثل یه شی
 گرانبها روی بالشت گذاشتم و صندلی کنار تخت رو جلو کشیدم و گفتم:
 طه توی نامه گفته بود حرف های زیادی برای گفتن داری... باید از اولش برام بگی.... به قول طه حقمه بدونم
 چرا تنهام گذاشتی....
 بهم خیره شد و گفت:

تازه اومدی صبر کن برسی بعد شروع کن به بازخواست....
 دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم :
 بسه هر چی صبر کردم.... از اولش برام بگو....

بعد از اینکه گفتم نمیخواهی ادامه بدی... حرفت برام سنگین بود و میدونی چیکار کردم.... بعد از بهوش اومدن
 تشخیص دادن من سرطان داشتم و با توجه به شرایطی که داشتم عود کرده و داره تمام بدنم رو میگیره... اول

اهمیت ندادم... روزهام رو با غصه تو و عذاب وجدان، شب هام رو با غصه آرسام سر میکردم... قبول نکردم بستریم کنن و مدام تو رو دید میزد روزهایی که کاردرمانی داشتی و طه میآوردت منم تو اتاق نگهبانی نگات میکردم وقتی روی تردمیل عرق میریختی از دیدنت عرق سرد روی پیشونیم مینشست. طه شده بود جاسوس وقتی گفت مادرم گفته من رفتم آمریکا آتیش گرفتم و دم نزدم.. به مادرم گفتم میرم آمریکا برای تن ندادن به ازدواج با اون دختره... طوفانی شده بودم که چرا به تو گفته ولی طه جلومو گرفت و گفت درستش میکنه جوری که نه سیخ بسوزه نه کباب.. اگر اون نبود دووم نمیآوردم... سر درد و سرگیج هام بیشتر و بیش تر شد.. طه در جریان روند معالجه ام گرفت و میخواست که راضی بشم به شیمی درمانی... اما من چون میدونستم قراره اینجوری بشم..

به سرش اشاره کرد و ادامه داد:

قبول نکردم... دیگه امیدی به زندگی نداشتم... میدیدم داری آب میشی فکر به تو و اشتباهاتم اذیتم میکرد حتی بیشتر از سرطان... یه روز به طه گفتم میدونم که تو رو دوست داره... منو نادیده بگیره و ازت خواستگاری کنه.. اونقدر سرسختی کرد که دیگه امیدی نداشتم که راضی بشه اما یه روز در کمال ناباوری گفت قبول میکنه اما شرط داره.. اونم اینکه من باید قبول کنم تحت معالجه قرار بگیرم... مردد بودم برای قبول کردنش... به امید اینکه بعد از رسیدن به هدفم، نمیرم شیمی درمانی قبول کردم... یادته روزی رو که ازت خواستگاری کرد؟!

با سر جواب مثبت دادم... ادامه داد:

اون شب من خونه بودم و حالم خوب نبود... با هزار بدبختی راضی به این کار شده بود با وجود علاقه ای که به تو داشت به خاطر من نمیخواست اینکار رو بکنه... با کلی مکافات راهیش کردم اون موقعه چهارده کیلو وزن کم کرده بودم حتی ترحم رو توی چشمای بهترین دوستم میدیدم... میدیدم به خاطر من داره زجر میکشه... ولی چاره ای نداشتم عذاب من از اون کم نبود داشتم تو رو دو دستی تقدیمش میکردم... اون شب به غلط کردن افتادم اما وقتی به خوشبختی تو فکر میکردم آرام میشدم... وقتی بهش زنگ زدم تا ببینم اومده سر قرار یا نه... تهدیدم کرد که اگر همون شب نرم بیمارستان همونجا مراسم خواستگاری رو بهم میزنه... منم از ترس اینکه اینکار رو نکنه با حال خرابم خودمو به بیمارستان رسوندم و بستری شدم حالا چندین هفته از اون روز میگذره اما از امیرسام چیزی نمونده...

- این چه حرفیه میزنی... با این سر کچل جذاب تر شدی تازه... چند کیلو هم لاغر تر شدی که خوب که بشی یکم بخوری دوباره همون امیرسام سابقه...

- امیدی ندارم...

بغض گلومو گرفت....چیزی نگفتم اگر دهن باز میکردم لرزش صدام به جای مرحم بودن نمک میشد...باید هر طوری شده بهش روحیه میدادم....

از اتاق بیرون آمدم و زنگ زدم به یه عاقد، تصمیمم رو گرفته بودم....از بیرون ماشین ریش تراش گرفتم وارد اتاق شدم....

با دیدن من لبخند زد ...به طرفش رفتم و ماشین ریش تراش رو با طرفش گرفتم و گفتم:
دستا بالا....وگرنه شلیک میکنم....

خواست دست هاش رو بالا بیاره که چهره اش درهم شد جای آنژیوکت ها اذیتش میکرد...برای اینکه حس بدی پیدا نکنه با شوخی گفتم:

بیار پایین اون دستت رو برادر ..قرازه تر از این حرفایی..

لبخندی روی صورتش شکل گرفت ..کمکش کردم بشینه ..ماشین رو زدم به برق و موهایی که هنوز نریخته بود رو با ماشین زدم...سرش صاف و یک دست شده بود بعد از اتمام کار یکی زدم پس گردنش و گفتم:
حالا خوب شد، سرت شده مثل گردو...

ریش های رو هم کمی کوتاه کردم و ازش فاصله گرفتم نگاه تحسین آمیزی به دسترنجم انداختم و گفتم:
چه کردم.....

حالا که با دقت نگاهش میکردم حتی توی این وضعیت هم جذابیتش رو حفظ کرده بود...دلم براش ضعف رفت....دلم نمیخواست ریش های جاجاییش توی عکس معلوم باشه افترشیوی توی دستشویی پزشکا بود کش رفتم و صورتش رو تمیز کردم ..از بیمارستان لباس تمیز و نویی گرفتم و تنش کردم ..در باز شد و عاقد وارد اتاق شد ...سلام داد و با امیرسام دست داد...

امیرسام حسابی جا خورده بود و من خر کیف بودم با غرور سرم رو بالا گرفتم و گفتم:
بخونید حاج آقا...

امیرسام بهت زده گفت:

چی رو....

حاج آقا گفت:

مگه خبر نداره؟!

خندیدم و رو به امیرسام و خطاب به عاقد گفتم:

من این آقای خوشتیپ رو اغفال کردم و میخوام به زور هم که شده زنش شم....

چهره امیرسام تاریک شد صدایش رفت بالا و گفت:

تو بیجا کردی..... کی گفت بگی عاقد بیاد اینجا... منه خر رو بگو اصلا چرا تو رو راه دادم... برید بیرون...

جمله ی آخر رو چنان فریاد زد که چهار ستون بدنم لرزید... دروغ چرا.. مثل سگ ترسیده بودم اما نباید موضع

رو ترک میکردم...

به حاج آقا اشاره کردم بره بیرون.... خودمم چون خیلی ترسیده بودم و از این کاری که میخواستم بکنم و نتیجه

ی نامعلومش هم واهمه داشتم باعث شد بزخم زیر گریه... اونقدر بلند بلند گریه میکردم که امیرسام عصبانیش رو

فراموش کرد و از تخت پایین اومد... مثل بچه گربه های بی پناه وسط اتاق ایستاده بودم و گریه میکردم... به

طرفم اومد و بغلم کرد... بوی تنش رو با ولع به ریه هام کشیدم....

- گریه نکن.. حتی اگر مردم..

زدم به سینش با وجود ضعیف شدنش هنوز هم سفت و محکم...

- حرف از مرگ نیار....

- حقه... شتریه که در خونه همه میخوابه.. یکی زودتر یکی دیرتر...

- نمیخوام.... بمون باهام... بخواه که باهام بمونی.... امیرسام التماس میکنم بزار عاقد بیاد..

- مگه تو نامزد نداری... نمیشه... طه رو من وارد این بازی کردم نمیخوام بازیچه شه...

- خودش گفت من بهش تعهدی ندارم... تو رو به جون من امیر....

- قسم نخور... نمیتونم

- تو رو خدا.... قول میدم دیگه ازت چیزی نخوام...

نرم تر شده بود... به عاقد علامت دادم بیاد تو... همین طور که تو بغلش بودم صیغه جاری شد و من برای بار

دوم به امیرسام محرم شدم... بعد از رفتن عاقد بوسه ای روی لب هاش نشوندم و تا شب از آغوش امنش بیرون

نیامدم...

وندا

مادرش چندین بار اومد که بهش سر بزنه اما هر بار امیرسام با بدخلقی بیرونش کرد و بیمارستان رو روی سرش گذاشت ...

مادرش دیگه به من به چشم دشمن خونی نگاه نمیکرد و همین که پسرش کمی سرحال تر شده بود راضی بود ...وضع روحیش خیلی بهتر شده بود اما جسمی چنگی به دل نمی زد بعد از هربار شیمی در مانی و پرتو درمانی حال خرابش منم به مرگ میرسوند ...با این حال بهش امید میدادم و لبخند میزد ...طه برای اینکه من راحت تر باشم خیلی بیمارستان نمیامد اگر هم پیداش میشد سعی میکرد با من رو به رو نشه ...منم میدونستم رو به رو شدن با من براش سخته ...اما در نبود من به امیرسام سر میزد و وظیفه دوستیش رو به انجام میرسوند....

نسرین میگفت امیرسام خودش امیدی به بهبودی نداره و این به وخامت وضعیتش کمک میکنه...دلم نمیخواست به نبودش فکر کنم حالا که همه چیز رو به راه بود این بیماری لعنتی دست از سرمون بر نمیداشت...مادرم و ویدا به ملاقاتش اومدن و نگاه راضی مادرم توی چشماش تشخیص میدادم...حالا که به عشقم رسیده بودم برام مهم نبود بیست و چهار ساعت تو بیمارستان باشم همین که پیشش بودم کافی بود....

یه روز بعد ظهر که امیرسام از شیمی درمانی برگشت مثل همیشه حالت تهوع داشتاما از هر بار حالش بد تر بود رنگش پریده تر بود وقتی روی تخت جاگیر شد گفت:

دیگه خسته شدم ...

سرش رو بالا گرفت و گفت :

ازم راضی شو...

بغض گلومو گرفت ...داشت آرزوی مرگ میکرد...سرم رو به طرف دیگه ای کردم و به اشکام اجازه ی روون شدن دادم...

- نگفتم گریه نکن؟! وندا من اگر بمیرم راحت میشم ...بعد از هر شیمی درمانی انگار جونم رو میکشن از بدنم بیرون ...خیالم از تو راحته میدونم طه تنهات نمیزاره...

- بس کن امیرسام ...نمیخوام بشنوم ...

- بیا اینجا پیش من...

رفتم کنارش میدونستم ضعف شدیدی داره سرش رو تو بغل گرفتم سرش رو بالا گرفت و روی چشمم بوسه ای نشوند...

- میدونم بعد ه من دست از گریه کردن نمیکشی...به این چشمای خوشگل فشار نیار ...

مکث کرد و با صدای ضعیفی گفت:

وندا از مادرم بگذر ...این مدت نداشتم بیاد به دیدنم چون منو از دیدن تو محروم کرد ..بعد از مرگم هرچقدر دلش خواست منو ببینه ولی الان تا زنده ام نه...ازش بگذر ..میدونم وسعت قلبت بیشتر از این حرفاس...

با حق حق گفتم:

به خاطر تو باشه...

صداش ضعیف و ضعیف تر میشد:

- به خاطر این چند وقت شرمنده تم...وقت جبران ندارم ...از منم بگذر عشقم...بعده من از عشقمم بگذر...

مکث کرد و به سختی و با صدایی که بی فروغ تر میشد گفت:

دوس ...تت....دا...رم

چشماش بسته شد و سرش روی دستم افتاد

بوسه ای روی لب هاش زدم و صدای حق هقم به آسمون رفت.....

- امیرسام چشمات رو باز کن ..چه جوری دلت میاد تنهام بزاری....بی انصاف....راست میگن همیشه اونهایی تنهات میزارن که یه روزی با اطمینان میگن تنهات نمیزارم ...

سرم رو ،رو به آسمون گرفتم و از ته دلم فریاد زدم و گفتم:

خدا.....

چهار سال میگذره ...

من و طه به خواست امیر سام توی وصیت نامه اش ازدواج کردیم...تمام اموالش رو و کالتی به نامم زده بود ...
هیچوقت فراموش نمیکنم این کوه صبر رو....این مظهر عشق رو....اولین عشقم رو
اسم پسر رو امیرسام گذاشتیم تا هیچوقت فراموشش نکنیم هم من هم طه....
قسمتی از وصیت نامه امیرسام خطاب به من این قسمتی از شعر گریز و درد فروغ بود:

رفتم،مرا ببخش و مگو او وفا نداشت
راهی به جز گریز برایم نمانده بود
این عشق آتشین پر از درد بی امید
در وادی گناه و جنونم کشانده بود

پایان دختری در باد

ساعت ۱۹:۲۲

۹۲/۷/۲

پایان نهایی : مهر ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member219406.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

